دیوان

محمود خان ملک الشعراء صبا

چکامه

سرای معروف قرن اخیر ایران

ضمیمه

سال بیست و سوم

مجله ارمغان

قیمت در تمام کشور ۴۰ ریال

(آذر ماه ۱۳۲۹)

چاپخانه چهر

تذکر لازم

دیوان محمود خان صبا مقداری زیاد برمأخذ مشترکان ارمغان طبع گردیده ، دوستداران دانش وادب و کتابخانها باخرید آن مارا بطبع وانتشار اثر نفیس دیگری که در دست اقدام است کمك ویاری خواهند نمود .

اعلان

باخرید دوره‌های بیست و چهارساله ارمغان و مطبوعات آن میتوانید مهمترین کتابخانه ادبی را تشکیل دهید و ازخرید صدها جلد کتاب ادبی و تاریخی ودواوین استادان سخن بی نیاز گردید برای بدست آوردن آن باداره مجله ارمغان مراجعه نمائید .

دیوان

محمود خان ملک الشعراء صبا

چکامه

سرای معروف قرن اخیر ایران

ضمیمه

سال بیست و سوم

مجله ارمغان

قیمت در تمام کشور ٤٠ ریال

(آذرماه ۱۳۲۹)

چاپخانه چهر

مقدمه

دیوان محمودخان ملک‌الشعراء صبا

دیوان کامل وجامع محمودخان صبا که یکی از بزرگان علم وهنر و اساتید قصیده سرای قرن اخیر بشمار میرود بنام ضمیمه سال بیست وسوم مجله ارمغان تقدیم مشترکان دانشمند و دوستداران شعر وادب میگردد

استاد سخن وعلامه ادب مرحوم وحید را در مدت انتشار نامه کهنسال ارمغان راه وروش چنین بوده که بجای شمارهای یازدهم ودوازدهم در آخر هر سال کتاب ادبی نفیسی که تاکنون بچاپ نرسیده ودر دسترس همگان نبود پس از تصحیح ومقابله طبع وبخوانندگان ارمغان وعشاق شعر وادب اهداء مینمود .

اوستاد فقید تنها باین خدمت بزرگ قناعت نکرده تمام اوقات شبانه روزی سی سال اخیر حیات پرافتخار خویش را صرف تحقیق وتتبع ومطالعه ونظم اشعار ونگارش نمود وباتشکیل انجمن‌های ادبی ایران وحکیم نظامی بمنظور راهنمائی وتشویق اهل ذوق ودانش وتصحیح وتفسیر وتدوین آثار اساتید بزرگ سخن ومقابله آنها در انجمن اخیرالذکر موفق بانتشار تصحیح شده قریب پنجاه اثر مهم فارسی از قبیل سبعه حکیم نظامی ، دیوان جمال‌الدین ، دیوان ابو الفرج رونی ، جام جم او حدی ، دیوان باباطاهر ، دیوان قائم مقام ، دیوان ادیب‌الممالک ، ره آورد وحید ، تذکره نصر آبادی ، تحفه سامی ، بختیار نامه وغیره گردید وبزرگترین خدمت را بعالم ادب وسخن فارسی انجام داد .

آخرین اثری که استاد به تصحیح ومقابله وحواشی آن در انجمن نظامی همت گماشت دیوان خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل بود که قریب سه پنجم آن تصحیح و بعلت حادثه فوت ادیب سخن سنج کار دیوان مذکور ناتمام وناقص ماند .

این نکته قابل توجه است که استاد را با آن همه اشتغالات ادبی هیچگاه بفکر طبع ونشر کلیات دیوان خویش نیفتاد وچون از تظاهر وخودنمائی سخت بیزار وگریزان بود باهمه اصرار دوستان وعلاقه‌مندان دور و نزدیک عقیده

داشت که همانطوریکه وی در تدوین و تصحیح نشر آثار دیگران سعی و اقدام نموده است دیگران نیز باید همین عمل‌را در بارهٔ او مبذول و مجری دارند .

اکنون نزدیک به هشت سال‌ازفوت استاد بزرگوار میگذردودراین مدت مجله کهنسال ارمغان باهمان سبك وروش دیرین انتشار یافته وانجمن حکیم نظامی باحضورِاعضاء دانشمندووفاداربیشین‌تشکیل گردیده وبکارهای ادبی خویش ادامه داده چنانکه بقیه کمال‌الدین را تصحیح نموده وبرنامه آینده آن تنظیم وتدوین و جمع آوری کلیات آثارگوینده استاد خواهد بود .

این بروزارت فرهنگ استکه درطبع‌وانتشار آثار اساتید سخن بنام حفظ زبان وادبیات که‌بدون‌تردید از مهمترین وظایف‌آن وزارتخانه بشمار میرود و کمترتوجهی بدان ندارد ماراکمك ودستیاری نماید .

اینك دیوان محمودخان‌صبا بعنوان ضمیمه‌سال بیست و سوم ارمغان تقدیم مشترکان دانشمند ودانش پژوهان کشورمیگردد . امیدمیرود بیاری یزدان پاك و معاضدت وهمراهی دوستاران فضل وادب قادر بادامه این‌روش دیرین گردیم، باشد که‌خدمتی درخورتوانائی وقدرت‌خویش بمیهن‌عزیزانجام داده باشیم .

ضمناً ازفاضل محقق‌آقای قویم‌الدوله که زحمت تصحیح قسمت عمده دیوان را تقبل فرمودند وبانیکوترین وجهی انجام دادند و دانشمندگرامی آقای پارسا که نسخه منحصر بفرد خودرا دراختیارماگذاردندوفاضل‌محترم آقای‌علیرضاصبا که‌تصحیح قسمتی‌ازاوائل کتاب‌را برعهده‌داشتندسپاسگذاری مینمائیم.

وحیدزاده - نسیم





محمود خان ملك الشعراء صبا

محمود خان ملك الشعراء صبا

محمودخان ملك الشعراء فرزند محمد حسين خان عندليب و نواده فتحعلی خان صبای کاشانی درسال ۱۲۲۸ هجری قمری درتهران تولد یافته . اجداد و نیاکان او که ازطایفه دنبلی آذربایجان بودند دردوران زندیان از آن دیار مهاجرت کرده درعراق متوطن گردیدند .

درآذربایجانی الاصل بودن این خاندان شك و تردیدی نمیتوان داشت زیراکه اغلب تذکره نویسان آن عصر مانند میرزا حسن زنوزی متخلص بفانی در کتاب ریاض الجنة که خود معاصر و مصاحب فتحعلی خان صبا بوده ومرحوم اعتمادالسلطنه در کتاب المآثر والاثار ورضاقلیخان هدایت ودیگران بدان اشاره نموده‌اند .

فتحعلی خان جد محمودخان که یکی از گویندگان بنام زمان فتحعلی شاه وسمت ملك الشعرائی داشت در کاشان قدم بعرصه وجود نهاد و درجوانی ازمجلس درس صباحی بیدگلی شاعر مشهور تلمذ نمود وراه وروش سخن سرائی رافرا گرفت هنگام جلوس فتحعلی شاه صبا قصیده ایکه بامطلع

دو آفتاب کز آن تازه شد زمین وزمان — یکی بکاخ حمل شد یکی بکاخ کیان

ساخته و مورد توجه پادشاه قرار گرفت وملتزم دربار گردید . چندی بعد بحکومت قم و کاشان منصوب گردید و در بیشتر مسافرتها در التزام رکاب بود . اشعار او شامل قصیده وغزل ورباعی ومثنوی میباشد و کتاب شاهنشاهنامه وخداوندنامه را بوزن وتقلید از استاد بزرك طوس فردوسی دروصف فتحعلی شاه وتاریخ قاجاریه بنظم آورد . دو منظومه دیگر بنام گلشن صبا وعبرتنامه ازفتحعلی خان بیادگار مانده ومجموع اشعارش را تاحدود سیصد هزار بیت گفته و نوشته‌اند . صبا درسال ۱۲۳۸ فوت کرده است .

پس از درگذشت صبا پسر بزرگش متخلص بعندلیب که شاعری شیرین سخن بود باهمان سمت ومقام جای پدر را گرفت وتااوایل سلطنت ناصرالدین شاه که درقیدحیات بود مورد اکرام واحترام بود . پس ازمرك عندلیب محمود خان بجای پدر مستقر گردید .

محمودخان دارای دو برادر یکی بنام محمدخان ندیم باشی متخلص به خجسته ودیگری باباخان بود . باباخان برادر کهتر در اواسط عمر در گذشت

ومحمدخان ومحمودخان مقدمات فارسی وعربی وحکمت وریاضی رانزد محمدقاسم خان متخلص بفروغ هم‌خود فراگرفتند .

عصر صفویه درتاریخ ادبیات فارسی بدون تردید از اعصار انحطاط نظم ونثر بشمار میرود. سلاطین صفویه که پیرواصول تشیع ودراین طریق سخت متعصب و پابرجا بودند آنرا مذهب رسمی ایران قراردادند وخود بتشویق وانتشار آن قیام نمودند . سبك متکلفانه‌ای که بنای آن در دور مغول نهاده شد دراین زمان توام باترکیبات وجمله بندیهای پیچیده و عبارت پردازیهای زایدوتشبیهات نامطلوب ومعانی بعیده گردید وسبکی در شعر بوجودآمد که آنرا سبك هندی نام‌نهاده‌اند . بیشتر مسائل مذهبی موضوع نظم ونثر قرارگرفت وشعراو نویسندگان به نعت انبیاء و اولیاء پرداختند و کمتر گردمسائل عرفانی وفلسفی وحماسه گوئی وداستانهای عشقی ووصف طبیعت وغزل سرائی گردیدند ودرنتیجه نظم ونثر ازراه راست منحرف وباوجود دهها گوینده ونویسنده دراین زمان سخن‌پردازی که قابل مقایسه بایکی ازاساتیددرجه‌دوم متقدم باشد نتوان یافت.

در اواخر قرن دوازدهم نهضت وحرکتی برای بازگشت باسلوب و روش قدماءآغاز گردید وسخنورانی مانندصباحی بیدگلی ، لطفعلی بیك آذر، سیدمحمدشعله ، میرسیدعلی مشتاق وهاتف بطرز وشیوه اساتید بنظم اشعار پرداختند وشالده‌ای ریختند که چندی بعد نتایج وآثاردرخشان آن‌درزمان قاجاریه ظاهر وهویداگردید .

عصر قاجار ازلحاظ ادبیات از ادوارترقی و کمال محسوب میگردد. گویندگان و نویسندگان متعدد در تعقیب نهضت مذکوردر فوق به پیروی ازسبك اساتید کهن چون عنصری ، فرخی ، فردوسی ، منوچهری ، انوری مسعودسعد ، ناصرخسرو، نظامی ، سعدی وحافظ بنظم اشعاردلکش پرداختند و نویسندگان مختلف اقدام بتألیف و تصنیف کتب تاریخی و ادبی نمودند و در هر دو قسمت نظم و نثر حق سخن را اداکردند .

نشاط اصفهانی ، مجمر ، فتحعلیخان صبا، وصال شیرازی ، سروش ، فروغی بسطامی ، یغمای جندقی و قاآنی که در قدرت طبع نظیرش راکمتر توان یافت بازارادب‌راکه‌سخت‌کاسدشده بود رونقی‌بخشودند و نویسندگان دانشمندی چون میرزا ابوالقاسم قائم مقام ورضا قلیخان هدایت وفاضل‌خان

گروسی و دیگران در نثر فصیح و بدون تکلف سر مشق دیگران قرار گرفتند .

محمود خان صبا که خود یکی از گویندگان معروف این عصر بشمار میرود دراواخر سلطنت محمد شاه بمعیت حاج اله قلیخان ایلخانی ایل‌قاجار پسر موسی خان که نواده دختری فتحعلیشاه و پسرزن میرزا آقاسی صدر اعظم وقت بود و بسمت فرمانروائی کردستان تعیین گردیده بود به عنوان پیشکاری بآنسامان حرکت کرد . اله قلیخان که مردی جاه طلب و مغرور و اندیشه سلطنت درسر می پخت وقبلا در میان ایل خود مشغول دسته‌بندی گردیده‌و بهمین علت هم تغییر مأموریت یافته بوددرحوزه فرمانروائی‌جدید نیز بتهیه اسلحه و نفرات پرداخت . محمود خان که از عاقبت کار اندیشناك شده بود نامه محرمانه ای با شرح قضایا بدوستان خود در تهران نوشت که بوسیله میرزا تقی خان سپهر بمیرزا آقاسی عرضه شد . اله قلیخان دیری نگذشت که بوسیله مادر خود یا میرزا ازسر نامه محمود خان آگاه گردید و درصدد قتل وی برآمد . محمود خان چون وضع را خطرناك دید شبانه از بیراهه از بروجرد با چندتن از همراهان راه فرار در پیش گرفت وخود را بقم رسانید و در آنجا متحصن گردید و ایلخان که رازش فاش شده بود ازشغل خود معزول وبعراق تبعید گردید و محمد شاه هم درهمین ایام‌جهان را بدرود گفت . از نتایج سفر محمود خان بلرستان تشرف خدمت سید علی میرزا نامی بود که اری ژنده پوش و با آنکه از سواد بی بهره بودبسبب صفای باطن و روشنی ضمیر بقول شاعر که بارها میگفته سید را در عالم هیچ مجهولی نبود .

محمود خان در دستگاه ناصرالدین شاه صاحب عنوان گردید وچون دارای طبعی لطیف و ذوقی سر شار بود در شعر وشاعری شهرتی بسزا یافت وی در فنون دیگر از قبیل حسن خط ونقاشی ومنبت کاری ومجسمه سازی بهره کافی داشت واورا باید مظهری ازصنایع ظریفه درعصر خود دانست نمونه ای از کارهای هنری او در کاخ گلستان موجود میباشد . محمود خان دارای طبعی روان و قلبی حساس و قصاید غرای وی در کمال‌سلاست وانسجام ساخته‌شده‌و بیشتر اوقات فرخی ومنوچهری وعنصری‌ومعزی‌رابه‌خاطر میآورد . یا یك دقتی بآثار این استاد مانند قصیده ای که با مطلع :

بسحر گاهان قمری چو در آید بسخن
سوی باغ آی نگار ینا لفتی با من

و چکامه ای که :

از کوه بر شدند خروشان سحابها ؛
غلطان شدند از بر البرز آب ها

و قصیده ای که با مطلع :

امروز نگار ینا با من بدگر سانی
در دل بمنت گوئی خشمی است به پنهانی

آغاز میگردد عیان میشود که گوینده دارای چه قریحه عالی ودر مقام استقبال وتقلید ازروش قدماء بهترین وجهی حق سخن را ادا کرده است .

دیوان محمود خان نزدیك به ۲۶۰۰ بیت میباشد که گویا شاعردر اواخر عمر از میان اشعار خود انتخاب و بقیه را ازبین برده است . محمود خان در سال ۱۳۱۱ دو سال قبل از قتل ناصر الدین شاه بدرود حیات گفته و مدفنش در جوار قبر این پادشاه قرار دارد .



قصاید

دروصف بهار ومدح ناصرالدین‌شاه قاجار

از کوه بر شدند خروشان سحابها   غلطان شدند از بر البرز آبها
باد بهاری آمد وبر بوستان گذشت   بگرفت زلف سنبل ازآن بادتابها
یکباره بلبلان همه دربوستان شدند   یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان   برروی ما زدند سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانك نوازنده بلبلان   بر هر کرانه ساخته‌بینی ربابها
قمری چو بر چنار سؤالی همی کند   بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها
از نیل سوده با قدری آب‌معصفر   زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هرلحظه برهوانگری‌لشکری‌کشن   شمشیر ها کشیده برون از قرابها
چون‌صد هزارجام بلورین‌واژگون   بر آبدان ز ریزش باران حبابها
جنبانی ار عنان بسوی راغ مرترا   پنهان شود بخوید وسپر غم رکابها
خوبان‌سپیده دم بسوی‌بوستان‌شدند   از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی‌دمیده هرطرف‌ازروی‌دلبران   در سایه گیاه بید بنان آفتابها
وقتی‌خوش‌است‌عاشق‌دلداده‌را کنون   در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین‌فصل وبابها که کتاب‌زمانه‌راست   تو اختیار فصل طرب کن زبابها
جز روز خرمی نبود در حساب عمر   ما بر گرفته ایم ز گیتی حسابها
زین انقلابها که جهانراست غم مدار   کاندر پناه شاهی از این انقلابها
در عهد شهریار جهان شادمانه باش   کاندر بهشت ایمنی است ازعذابها
کاری که دست ناصردین‌شاه میکند   هرگزنکرده‌اند به‌نیسان سحابها
تاپای‌خود نهاده ملك درركاب ملك   بردستهاست از می شادی رکابها
هرگزحجاب کس‌ندرد شهریارازآنك   دارد ز شرم بر رخ زیبا حجابها
جغدان بعهد او همه بی‌خانمان شدند   کآباد گشته است بعهدش خرابها
دست‌ملك زجودوکرم کرد خانه‌ای   بر زائران کشوده‌زهرسوی بابها
از هر صناعتی وز هرگونه دانشی   بینی درون سینهٔ خسرو کتابها
ملك‌شه ازمهابت او همچوبیشه‌ایست   کافکنده شیرشرزه بگردش لعابها
دواز نهیب‌شه بگرزد که روزجنك   در ترکشش معاینه بینند شهابها
از اضطراب نیزهٔ او در صف نبرد   افتد در استخوان عدو اضطرابها

اسبی است شاه را که گه تك نمیرسند — در گرد او به نیروی شهپر عقابها
برزین او چو شاه بر آید که نبرد — شیران ز بانك او بگذارند غابها
ملك آسیاب ورأی شهنشاه آب او — بی آب کی مدار کنند آسیابها
چون ناقدی که نقد خلاص از زر دغل — رایش جدا کند ز خطا ها صوابها
درفیصل است رای ملك فی المثل چو تیغ — تیغی که رخنه نایدش اندر قرابها
صافی است عیش ما زهمه دردها که شاه — از جام جود بهرهٔ ما کرده نابها
زین دانشی که در سر خسرو نهاده اند — برروی کار بینی ازاین پس توآبها
روی زمین بفر شهنشه چنان شود — کاسپر غم و بنفشه چنیم از سرابها
گیرند بوی عود قماری نسیم ها — یابند طیب مشك تتاری ترابها
تاخم نیلگون سپهر است نوش کن — شاها ز دست ساقی دولت شرابها
دلهای دشمنان وجگرهای حاسداست — سوزان وخونفشان چو بر آتش کبابها

درصفت بهار ومدح ناصرالدین شاه

پرز گل وسنبل است یکسره گلزارها — بیا بباغ ای صنم بهل همه کارها
قافله روم و چین بر درشهر آمدند — فکنده بر کوه ودشت زهرطرف بارها
باد زشهر تتار رسید وبگشود بار — ببارهاش اندرون زمشك خروار ها
ازحد چین تا بروم یکی کمان شد پدید — کبود وسرخ وبنفش از بر کهسارها
ابر برآورده تیغ باد شده حمله ور — از بر البرز کوه ساخته پیکار ها
هرسحر آید زباغ صفیر موسیچگان — وزبر هر آبگیر بنك خشنسار ها
بر سر هرتل فکند باد صبا چادری — ز برجدین پودهاش زمردین تارها
لختی از باغ زرد زخیری و شنبلید — لختدگر سرخ فام ز روی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآئین که من — بهار را دیده ام بعمر خود بار ها
برقد گلبن برید باد صبا اطلسی — که نیست زویك بدست درهمه بازارها
باد خوش فرودین کرده بوقت سحر — در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
فاخته از اوستاد قافیه گیرد بیاد — که میکند با مداد بدرس تکرارها
زروی سوری بباغ هرجا فرخارهاست — ز بوی سنبل براغ هرسو تاتار ها
ابر بگلزار ها فرش ستبرق فکند — بو که شهنشه نهد روی بگلزار ها
ناصردینشاه راد کز پس گفتارهاش — همت والای اوست از پی کردار ها
آنکه پی مدح او زرقه‌ای بیش نیست — گرزدرازی دهر سازی طومار ها
ازپی جغدان نماند جای بایران که شاه — گماشت برهرخراب زعدل معمارها

باد نهیب ملک بکوه اگر بگذرد
زبیم لرزان شوند شیران درغارها
خدمت اندك بری گرسوی درگاه او
بجای هر اندکت بخشد بسیار هـا
شهنشها این جهان ز آن تو خواهد شدن
من اینسخن ز آگهان شنیده‌ام بارها
روی بهر قلعه‌ای که آوری پیش تو
سر به زمین برنهند یکسره دیوارها
گشائی آخر شها روی زمین را به تیغ
نقش کنی نام خود بر همه دینارها
شاهی روی زمین بجملگی زان تواست
که‌داری ای شهریار در آسمان یارها
رهبری عقل پیر یاری بخت جوان
پیش تو آسان کنند یکسره دشوارها
زود به بینی که چون جمله رایان زسر
زیر پی باره ات فکنده دستار ها
روی زمین را ز کفر شوئی از آب تیغ
بگسلی از کافران رشته زنار ها
گرز گران سنك تو خصم سبك مغز را
از سر بیرون کند یکسره پندار ها
بشهر چین و چکل بمرز روم و خزر
فرستی ایشهریار ز ایران سالار ها
نه رای مانی بهند نه خان گذاری بچین
بنیزه خالی کنی ز شیر نیزار ها
سیم وزر چینیان به پشت پیلان هند
کشی بایران زمین جمله بقنطار ها
شها بمدح توام شیرین گفتارهاست
بخاصیت چون عسل شفای بیمار هـا
شاید اگر شه نهد بگفت من بنده گوش
که برزبان من است ستوده گفتارها
مرا زبهر دماغ گلی است بویا وخوش
کز و نشد دست کس خلیده ازخارها
متاع دانشوران تـوای شهنشه بخر
گر نخرند این متاع دگر خریدارها
بکارهای گران با کهنان رای زن
راز شب تیره را پرس ز بیدار ها
شها بمیزان کارتو چاکران را بسنج
تا بتو گـردد پدید جملهٔ مقدار ها
توکار ملك ایملك بعادلان بـاز هل
عنان دولت ممـان در کف غدار ها
بسایهٔ سرو و بید جمله تن آسان شوند
باغ چو خالی کنی بچاره از مارهـا
شحنهٔ دانا فرست شها ببازار ملك
که‌زود بـاطل کند فسون طرار ها
تا که بروید ز کوه لاله بنوروز ها
تا که بریزد ز ابر ژاله بآذارها
باد دل روشنت باد تن فرخت
تهی ز اندوه‌ها مصون ز آزارها

بهاریه درمدح ناصرالدینشاه

برطرایف شد چمنها پر بدایع بوستانها
زین سفر آورد باد نوبهاری ارمغانها
بر زمین راغ فرش سبز کردند اسپرمها
در هوای باغ سقف سرخ بستند ارغوانها
پرفشان موسیچگان هرجا بزیر نارونها
پا زنان مرغابیان هر سو بروی آبدانها

بوی عنبر میدهد هر نیمشب از نسترنها
بانگ قمری میرسد هر صبحگه از گلستانها
بامدادان ابر شوید رویها از سرخ گلها
صبحگاهان باد شورد زلفها بر ضیمرانها
ابرها غران بهرجا برقها رخشان ز هرسو
درهم افتادند گوئی تیغ در کف پهلوانها
زیر و بم اندر گلوی مرغ می یابی نواها
سبز و سرخ اندر فراز کوه می بینی کمانها
بر نهاده برز برجدها ز هرسو کهرباها
در نشانده در زمردها بهرجا بهرمانها
بر لب کبکان فراز کوهساران ماجراها
در دم مرغان بروی شاخساران داستانها
دست نرگس سندروسی کرده بر کفها قدحها
رمح لاله بهرمانی کرده بر سرها سنانها
گوئی از خلق شهنشه بادهای نوبهاری
صبحدم بردند بوئی سوی باغ و بوستانها
ناصرالدین شه که بهرخاکبوس درگه او
آسمان را بد سفرها اختران را بد قرانها
ذکر او فخر بیانها نام او فر سخنها
وصف او زیب قلمها مدح او ورد زبانها
در جهانداری سمر شد ز آنچه گویم بیشتر شد
باز عقل دور بین ز اقبال او دارد گمانها
ای پناه ملك و ملت ای قوام دین و دولت
ای هوای روزگاران ای مراد آسمانها
میرود بخت جوانت بر هوای رای پیرت
تجربت باشد ز پیران کار بستن از جوانها
قدر تو پستی نگیرد از فسون و کید دشمن
صولت شاهی نکاهد قا قبای ماکیانها
فرهٔ ایوان و گاهی خسرو ایران پناهی
بندهٔ کلکت سنانها سخرهٔ حکمت عنانها

رتبت دیگر گرفتند از بنان تو قلمها
معنی دیگر گرفتند از زبان تو بیانها
تاصلای جود دادی بوده در مهمانسرایت
از مطالب میهمانها از مواهب میزبانها
بر درمهمانسرایت از کرم نشنیده هرگز
کس عبوس میزبانت بر لقای میهمانها
قصهٔ دستت سمرشد راز جودت مشتهر شد
رفت سوی هردیاری این خبر با کاروانها
هرکه راجور زمانه بشکند خلق کریمت
مومیائی دارد اورا از برای استخوانها
زآفتاب گرمگاهان هرکه روآرد بسویت
از عنایت بر گشائی بر سر او سایبانها
بهر گردنها چو کردی طوقها از لطف واحسان
لاجرم شد خدمت توچون کمرها برمیانها
خوشتراز مدحت نبسته بر بیاض صفحه نقشی
تا قلمها را فتاده است آشنائی با بنانها
طبع من سوی مدیحت بی تکلف میشتابد
طبع خودرادر مدیحت کرده ام من امتحانها
لاجرم ذکر مدیحت تا سپیده دم بهرشب
چشم من بیدار دارد همچو چشم پاسبانها
تا که سرهارا همیشه فخر زیبد ازخردها
تاکه تنهارا همیشه زیب باشد از روانها
بندهٔ امر تو تنها تـابع حکم تو سرها
بستهٔ دام تو دلها سخرهٔ نام تو جانها

درستایش شاه ناصرالدین

زین همه پادشهانی که بخواندم زکتاب
ناصرالدین شه غازی است فزون ازهمه باب
بکتاب اندر خواندم همه آثـار ملوك
این هنرها که ملك راست ندیدم بکتاب

بشبابش خـرد و تجـربت پیران است
خـرد و تجربت پیر کـه دارد بشباب

بر خردمند مشیران چودری بسته شود
نزد شاه است کلیدی ز پی فتح الباب

بهمه بـاب چنـانست شهنشاه جهـان
که بکاریش خرد را نبود جای عتاب

چون ز کشور بستاند بستانـد بدرنك
چون بلشکر برساند برسانـد بشتاب

اجری ما بطعام و بشراب از کف اوست
وین‌حیات همه مردم بطعام است وشراب

روی فـرخندهٔ این شاه بباغی ماند
که بباران بهاریش بشسته است سحاب

بشهنشه نتوان گفت کـه بسیار مبخش
نه بخورشید درخشنده که هرروز متاب

شاعران راست سخن هابگزاف وبدروغ
سخن من بمدیحش همه صدق‌است وصواب

همه دانند هنرهاش که همچون خورشید
هنرشاه برهنه است و براو نیست حجاب

برسرسبزه‌خویدای‌رمه‌خوش‌خوش بچرید
کین شبان کرد برون ازدهن گرگان‌ناب

ای‌تذروان‌خوش وخرم که ملك کرد به تیر
صافی این روی هوا را زربایندہ عقاب

لطف شاه آمد وهرغمزده ایران بنواخت
تازه شد روی گلستان چوبجوی‌آمدآب

کشت تخمی که بود بهره اوسودوسرور
کند بیخی که بود میوهٔ آن رنج‌وعذاب

غم ازاین ملك برون رفت وشهنشاه برو
سخت‌وستوار ببست ازهمه سو راه ایاب

چند ازاین پس بسوی‌خانه بدخواه رود
که نمانده‌است دراین پادشهی‌جای‌خراب

بادهٔ ناب چه نوشی که خمارش ز پی‌است
شادی ازدولت شه جوی نه از بادهٔ ناب
تربیت یافتن مرد هنر بـر در اوست
که بدریاست درون تربیت در خوشاب
روی او رامش جانهاست بهنگام حضور
یـاد او شادی دلهـاست بهنگام غیاب
نگذارد کـه ببرد ز ابی هرگز نان
نپسندد کـه بریزد ز رخی هرگز آب
بکس امروز ستاره نکند ترش نگـاه
بکس امروز زمانه ندهـد تلخ جواب
سازش عهد شهنشاه جهان بـا تن خلق
همچوتوزی است بگرما و بسرماسنجاب
لاجرم ورد همه خلق دعای ملك است
چه نشینند بخوان و چه گرایند بخواب
دستها بهر دعایش همه را بر گردون
روی ها بهر بقایش همه را زی محراب
خسروا رفت دی و نوبت سرما بگذشت
گاه آن شد که بپای تو زند بوسه رکاب
زین سپس جانب صحراشدنت هنگام‌است
کزدم باد رسد نیمشبان بوی گـلاب
از سوی باغ همی نالهٔ قمری شنویم
نشنویم از طرف دشت دگر بانك غراب
فرودین دیبهٔ صد رنك فرستاده بباغ
تـا درختان ز پی خویش بدوزند ثیاب
چند گاه‌است که تاگل سوی باغ آمده است
همه شب از بـر عرعر شنوم زیر رباب
بامـدادان بدهان سمن انـدر شبنم
همچنان است که در حقهٔ سیمین سیمـاب
چاکران راچو بهرفن ادب آموز توئی
چنـد گهشان بتك اسب بیاموز آداب

تیر برگور فشان گـاهی در عرصهٔ دشت
اسب بر شیر جهان گاهی در بنگه غاب
تـا بباغ انـدر بلبل بمه فـروردین
هر سحرگه ز بر عود برآرد مضراب
کشتهٔ یـسار تو خـرم بعطای نیسان
کشتی خصم تو پیچان ببلای گرداب
هر مرادی کـه درون دل صافی داری
همه از گردش این اختر ایام بیاب
پرتو لطف بیفکن چو بروزان خورشید
سفـرهٔ جود بگستر چـو بهشبها مهتاب
خسروا بخشش تو چون زحساب افزون است
مدتت نیز چنان باد کـه ناید بحساب
بجهان عیش وطرب از پی تو آمده است
چون چنین است تو از عیش وطرب روی متاب
کار حساد تو چون توسن بگسسته عنان
عمرا عدای تو چون خیمهٔ ببریده طناب
تا مه وسال همیشه بذهاب است ومجی
تا شب وروز هماره بایاب است و ذهاب
ببرد یار تو از مکنت و اجلال نصیب
بگذرد دولت احباب تو از حد نصاب
بهمه وقت بود رای تو در کار مصیب
بهمه حال بود فکر تو در امر مصاب
تیر آمال تو پیوسته نشیند بنشان
تیغ اقبال تو همواره بر آید ز قراب
دل بد خواه وبد اندیش تو برآتش غم
ریش وسوزنده وخونابه چکان همچو کباب

در مصلی رفتن شاه ناصر الدین

چون تواند گذرد در ملك زفتی سحاب
ز آنکه باشد برزبان شه دعای مستجاب

با تضرع شاه گوئی دردعا کوشید دوش
کاینچنین دیدم شهنشه را شب دوشین بخواب
زان تضرع شد عیان برمن که شاهنشاه را
بر مراد خاطر آید از سوی گردون جواب
خواب چون کرد از سرم ساز سفر دیدم که ابر
همچو چشم عاشقان ریزد همی از چشم آب
گر بخواهد شاه از اقبال او نبود شگفت
گر ببارد برزمین از آسمان در خوشاب
آسمانا تا که گردی بر مراد شاه گرد
آفتابا تا که تابی بر مراد شاه تاب

بسبك منوچهری در مدح مرحوم صدراعظم

ز می ساغر کن ایساقی لبالب — که آمد ماه قوس ورفت عقرب
خرامان کبك را بر دامن کوه — بسیم اندوده شد پای مخضب
درآورند گوئی نو عروسان — نگارین پای در سیمینه جورب
الف وار است نك عریان وساده — صف ناژو که بد چون سطر معرب
بتکرارند زاغان بر یکی حرف — چوزنگی بچگان در درس ومکتب
بشورد بر هوا برف از برباد — چو درهم رفته خطهای مورب
همه کس جای خود داند بدین روز — بداند هم و جار خویش ثعلب
جز از من در هوان وذل غربت — تو هم دانا و هم بینائی ای رب
دو دیده زرد کرده همچو آبی — دو گونه سبز کرده همچو طحلب
همه فال من است از بانك مرغان — همه درس من است از یال مرکب
ز دل بر داشته نام عم و خال — ز سر بگذاشته یاداخ و اب
شده همخواب با غولان رهزن — شده مانوس با گرگان غلب
بعیشی از لقای مرك اوحش — بجائی از دوچشم شیر اهیب
ازین پس چارهٔ خود باز جویم — ندارم خویش را چندین معذب
الا ای خادم دیرینه بر نه — یکی زرینه زین بر اسب اشهب
همان آهوی خوشخوی تك آور — همان طاوس طناز مؤدب
بپیچد تن بعطف اندر چو ارقم — برآرد دم بعدو اندر چو عقرب

بـه سختی چار سم او مسلـم   بگردش چـار رکن او مجرب
کف سمش بسان سطح سندان   سر گوشش بسان نوك مثقب
بیاور تا بچستی بر نشینم   بپشت اینچنین رهوار مرکب
ببرم صعب و سهل کوه‌و وادی   شتابان دریکی‌روزو یکی‌شب
گهی بر یال مرکب زی‌مقعر   گهی بردم توسن زی محدب
نور دیده فراز و شیب هامون   بماهی که مقارن که بکوکب
فرود آیم بدرگاه کسی کو   به نعمت سیر دارد چشم‌اشعب
گریزم در پناه آنکه در دهر   در او مستمندانراست مهرب
ملاذمسلمین حاجی که ازاو   بریزد فیض چون باران منصب
مهین دستوز شاهنشاه عادل   پسندیده خصال و نیك مشرب
درستی کار داد او را تقرب   نه بر بیهوده شه را شد مقرب
ز هر عیبی صفات او منزه   ز هرعاری خصال او مهـذب
بتو فد از نهیبش کوه قارن   بلرزد از هراسش لیث اغلب
نه‌جز برامرو نهیش گوش کردون   نه‌جز برقبض‌و بسطش‌چشم کوکب
بکرده بهر تعدیل طبـایع   ز قهر ولطف معجونی‌مرکب
برای مستفید و تشنهٔ علم   بیانی زآب حیوان دارداعذب
به پیش مؤمنان از شکر احلی   بنزد کافران از آهن اصلب
ز باد نو بهار و نکهت گل   نسیم نوبهار خویش اطیب
نه بر دارد کسی از مهر اودل   نه بگشاید کسی ازسهم‌اولب
بعهدش همنفس با باز تیهو   زعدلش همقدم با شیر ار نب
بکار فتوی از هر عالم اولی   بکار دولت ازهر سائس‌انسب
سیاست مرو را زیبد که دارد   دل پاکیزه و رای مهذب
دهد جاه و دهد منصب ولیکن   خوداوفارغ‌زجاه‌است‌وزمنصب
بود در کارها یکروی ویکدل   نه همچون دیگران‌باشدمذبذب
حسود اوترندی بس‌حقیراست   ندیده بازرا منقار و مخلب
الا تا نه مثلث چون مربع   الا تا نه مدور چون مکعب
مبادا در دل احباب او غم   مبراد از تن اعدای او تب

در شرح غم و رنج خود گوید

دل پر از دردو پرزتیماراست   رنج‌و اندوه‌من‌چه بسیار است

مرغ جانم هوا نمی گیرد   که بدست هوا گرفتار است
من خود از قحط اشك كی ترسم   که ز غم در دل من انبار است
دیده از گریه باز میدارم   دیدهٔ دل ولیك خونبار است
غم اگر می خورد گهی دل من   دل من نیز گاه غمخوار است
یارا گر از برم جداست چه باك   غم دل زین سپس مرا یار است
صبر فرموده‌ام دلم را لیك   صبر کردن دلم نمی یارست
من چگویم چه دیده‌ام از اشك   گاه نظام و گاه نثـار است
کار دیگر ز من نباید خواست   که غم و رنج و اندهم کار است
ذره‌ای صبر نیست در جانم   لیك غم در دلم بخروار است
صبر بگریخت زانکه لشکر غم   تند حمله است و سخت پیکار است
سوی باغ جهان مپوی از آنك   در بن هر گیاش صد مار است
کاغذ ین جامهٔ است بر تن ما   و ز ستاره فلك شرر بار است
غم چو کانون آتش است و ازاو   تن من همچو پشته خار است

تغزل در مدح ناصرالدینشاه

دوش از آن نی که طربرا همه ز و برك و نواست
یارم از راه فراز آمد و جامی دو سه خواست
خورد جامی و چنان شد رخ زیباش برنك
که صفت کردن آنم بزبان نایدراست
من نگویم که بمستی است رخش زیباتر
که چنان روی بهشیاری و مستی زیباست
باده ز اندازه فزون خورد و نبد رفت ز من
که برون بردن هر کار ز اندازه خطاست
تاب می چون ز رخش پردهٔ آزرم کشید
گفت چون من صنمی درهمه آفاق کجاست
نه بکوهی بر همچون رخ خوبم لاله است
نه بخمی در همچون لب لعلم صهباست
با رخم ماه نلافد که رخی دارم خوب
با قدم سرو نبالد که قدی دارم راست

مرزی یکسره پرخنده شداز سور سرور
مردم از شادی و چالاکی بر حال دگر
رایت خسرو ایران چوعیان گشت زدور
از پذیره بدر شاه همیان شد محشر
مرد وزن جمله کشیدند سوی رایت شاه
همه پر آرزوی شاه دل و جان و جگر
روی شاهنشه ایران چو عیان شد ز غبار
گفتی از تیره سحابی بدرخشید قمر
پیش شه جمله سپردند برخ روی زمین
ز اشك شادی همه دامان و گریبانها تر
آن یکی از بر چتر ملك افشاند گلاب
و آن دگر زیر پی اسب شهنشه شکر
هنر شاه توان دیدن از گوهر شاه
هنر تیغ توان دیدن آری ز گهر
گهر شاه زدین پروری و دین‌داری است
ناصرالدین‌شه ازانروی‌ورا خواند پدر
پیش شمشیر ملك عرصه رزم است چنان
که بر گرسنه خوانی بنهد خوالیگر
گر تو خواهی که عطاهای ملك را دانی
ریك این‌دشت وبیابانرا یکیك بشمر
شهریارا بسفر کار تو با شیران بود
او فتاده است ترا کار غزالان بحضر
مهرگان هیچ‌نمانده است که آید سوی باغ
زعفران آرد وکافور بی اندازه و مر
سر هرکوه کند یکسره پر سونش سیم
صحن هرباغ کند یکسره پر صفحهٔ زر
چون بیاید که گذرگیرداز روی غدیر
آب زیر پی او سخت شود چون مرمر
چند بر پرده بم کوس تو غرید بدشت
زین سپس نوبت کاخ آمد وزیر مزمر

چو لاله زار به بینم بیاد چهرهٔ یار
ز خون دیده کنارم چو لاله زار شود
باختیار شود دل بهر رهی لیکن
براه عشق نه هرگز باختیار شود
بموسم گل اگر یار من کند یاری
بباده گوشه و با یار خویش یار شود
زخود فروهلد این نازها که درسر اوست
مرا بهر غمی از مهر غمگسار شود
وگر نه من بجفایش بشعر یاد کنم
به پیش تخت شهنشه چو وقت بار شود
قوام ملت اسلام ناصرالدین شاه
که فکر در صفت جاه او نکار شود
شهنشهی که بچشم عنایت ار نگرد
بزهر عمر گسل شهد خوشگوار شود
بخاك اگر قدمی بر نهد عبیرشود
بلیل اگر نظری افکند نهار شود
بروزکار عزیز است خواسته لیکن
چو وقت بخشش خسرورسیدخوارشود
بجود هرکه بگویدسحاب راکف شاه
سزد که پیش کف شه باعتذار شود
بمزرعی که بکارند خلق تخم امید
دو دست شه ز برش ابر تند بار شود
نزار فقر ز جود ملك سمین گردد
سمین ظلم ز عدل ملك نزار شود
بروز بزم چو گوید سخن چنان گوید
که گوش از او صدف درشاهوارشود
نه خصم شه بهنر همچو او تواند بود
نه روبهی بصفت شیر مرغزار شود
بخاك اگر گذرد نافهٔ ختن گردد
بسنك اگر نگرد لعل آبدار شود

هر آنکه تاج ملک دید تاج قیصر و خان
بچشم او بمثل تاج کوکنار شود
بسوی خون عدو تیغ جان ستان ملک
چنان شود که سوی باده میگسار شود
عدو بجنگ نداند یمین خود ز یسار
چو شهریار یمینش سوی یسار شود
مشام عالم مشکین کند ببوی عطا
چو خامه اش بیرنامه مشکبار شود
ز اسب دولت شاهان همه پیاده شوند
چو وقت کار بر انگشت شه سوار شود
نوید فتح رساند چو در صریر آید
قرار ملک شود چونکه بیقرار شود
بآخر این ملک از عقل پیرو بخت جوان
بکامهای دل خویش کامکار شود
رود زشرق جهان تا بغرب چون خورشید
بشرق وغرب جهان جمله شهریار شود
جلالتی که نهان در سرشت فرخ اوست
بخلق روی زمین جمله آشکار شود
همیشه تا که بفصل بهار بستان را
ز لاله عارض و ازیاسمین عذار شود
زمان دولت شاه از نفاذ امر قضا
دراز تر ز درازای روز گار شود
بگاه حمله سمندش دمنده اژدرها
بروز وقعه سنانش گزنده مار شود
گهیش چشم سوی چهر لاله گون باشد
گهیش دست سوی زلف تابدار شود

در ستایش ناصرالدینشاه

کنون مرا صنما جام باده بایدداد
که از بهار جهان شد چولعبت نوشاد

بسیج عیش و طرب کن که نو بهار امروز
ز راه با لب خندان رسید و خاطر شاد

برای فرق گل آورد افسر کاوس
برای قامت بادام بن قبای قباد

از این سپس صنما ساز باده باید کرد
که دوش بوی گل آورد از گلستان باد

بدست باد صبا هر سحر پیام رسید
بسوی باده کشان از سپر غم و شمشاد

پی نظارهٔ گل هفتهٔ دگر بینی —
نشسته بر لب هر جوز گلرخان هفتاد

بباده شاید اگر زین سپس خراب شویم
که شد چمن بگل و لاله وسمن آباد

بشاخ گل بر دوشینه تا سحر بلبل
ز بر بخواند هر آن چامه ای که داشت بیاد

بهار تازه و ایام شاه ناصر دین
بهانه چیست ترا داد عیش باید داد

سزد که باد شمال آیدت بشاگردی
که در صناعت جودی شهنشها استاد

سحاب اگرچه بطبع ونهاد بخشنده است
تو از سحابی بخشنده تر بطبع ونهاد

ز تست برجا احکام شرع را قانون
ز تست بر پا بنیان عدل را بنیاد

فزون از آنچه سکندر به تیغ و تیر گرفت
تراشده است بمردی گشادهٔ کف راد

کدام خصم که شاهش بخّم خام نبست
کدام باره که با نوك نیزه اش نگشاد

نظر بروی تو دارند منعم و درویش
ثمر ز شاخ تو خواهند بنده و آزاد

بنزد عقل یکی رشحه از سر قلمت
فزون بود زغزارت ز دجلهٔ بغداد

شگفت نیست زدست تو بخشدار روزی
هر آنچه معدن پرورد وهرچه دریا زاد
سخن زدانش و دادار بدی ز نوشروان
سخن زتست کنون خسروا بدانش و داد

در رثاء مرحوم میرزا محمود وزیر

دریغ ودرد که در خاك شد نهان گنجی
که بود گوهر او همچو نام او محمود
دریغ ودرد زلفظی چو گوهر منظوم
دریغ ودرد ز نثری چو لؤلؤ منضود
گمان مبر که وزیری دگر نهاده چو او
ز تنگنای عدم پای در سرای وجود
چو او نبود کسیرا خبر ز راز ثغور
چو او نبود تنی را هنر بساز جنود
براه علم بد او را همه درنك و ثبات
بکار علم بد او را همه قیام و قعود
چوشصت وهشت شد ازعمر او بعزم رحیل
کشید دامن همت ز دست دهر عنود
شد از جهان چو بیاراست روی گیتی را
زرای خویش بدانش زدست خویش بجود
توای جهان بزرگی از این سفر بازآی
بشادی دل یاران خویش و رغم حسود
رهی دراز گرفتی به پیش و بستی بار
ترا چه بود ندانیم از این سفر مقصود
بشهر غربت از این بیشتر درنك مکن
بیا که بر قدمت دوستان نهند خدود
بیا که بی تو تن ماست چون درآب شکر
بیا که بی تو دل ماست چون بر آتش عود

بیا که بی تو شد از لطمه سینه ها مجروح
بیا که بی توشد از گریه دیده هامرمود
بر آن سرم که تو را رای باز گشتن نیست
چوجای خویش بدیدی تو در سرای خلود
چگونه روی بباز آمدن توانی کرد
ز دولتی که تراشد بچشم دل مشهود
اگر بملك بقا خانه کرده ای شاید
از آنکه نیست در این خاکدان بقا معهود
که دید اختر عمری که او نکرد غروب
که دید آتش جاهی که او نیافت خمود
یکی بکار جهان در نکر ز روی عجب
کجاست ملك سلیمان و حشمت داود
چوشد ز اول هجرت هزاروسیصدوپنج
بعز و ناز رسیدی بمنزل موعود
چو حب آل پیمبر نصیبهٔ دل تست
نصیب تست سعادت ز طالع مسعود
همیشه تا که کنند از ره خشوع دعا
همواره تا که کنند از سر نیاز سجود
لبت شکفته و خندان ز فیض نا محصور
دلت گشاده و شادان ز فضل نامعدود

در مدح میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم

بکامه دل خود شهریار دین پرور
گزید صدری دانا دل وستوده سیر
ز نیك و بد گهر چاکران شهنشه ما
نکو شناسد چونانکه گوهری گوهر
بمایه دانش ما چون عصای کورانست
بپایه دانش شاه جهان چو نور بصر
ز روی بینش آنرا که شاه بگزیند
بود هر آینه از هر گزیده نیکوتر
از این درخت که بنشاندشه بباغ عمل
کنون بچینند هر دم هزار گونه ثمر

گذشت عهدی ازاین پیشتر بدرگه شاه
که جز بکژی کلکسی نرفت بر دفتر
نبد سئوال کسی را ز کس جواب صواب
فتاده بود همه کار ها بیوك و مگر
بجای آری نی بود و جای نی آری
نه پایدید بد از کار های ملك نه سر
کسی بخویشتن ایمن ز بیم فتنه نبود
چراغها همه بودند در ره صرصر
ز پیشگاه بزرگی فکند روزی شاه
یکی ز روی عنایت بکار ملك نظر
چو کار کشور و لشکر بکام خویش ندید
بدو گذاشت ملك کار کشور ولشگر
بصدراعظم چون کار خود گذاشت ملك
بهشت عدن همانا گشاد بسر مادر
تو گفتی آنکه جهانرا رسید فصل بهار
فراز و شیب بر ازلاله گشت و سیسنبر
بخدمت اندر چونانکه صدر اعظم شاه
کسی نبست و نبندد بپیش شاه کمر
نژند گشته درختان باغ جمله شدند
از این بهار دلفروز سبز و تازه و تر
همی بداند مقدار هر کسی بدرست
خزف نیابد در پیش او رواج گهر
چنانکه از کف دستانش آگهی دارد
بودش آگهی از کار ملك سر تا سر
هر آنچه از سر شفقت بمردمان گوید
ز روی مهر پسر را نگفته است پدر
بطبع و خوی وی ایرانیان اگر بروند
بمایه بگذرد ایران زمین ز هر کشور
گواه فرخیش کار های فرخ اوست
ثمر چو هست مبارك مبارکست شجر
بباغ دولت شه ز آبیاری قلمش
همی فزاید هردم طراوت دیگر

نخواهد او که از این باغ‌خار بن خیزد
همی بخواهد تا لاله خیزد و عبهر
اگر بمال بدی قدر مردمان زین پیش
کنون بود بر او قدر مردمان بهنر
از آن بکاهد کاو در خور فزایش نیست
بر آن فزاید کو هست لایق و در خور
نبرّد آب ز شاخی که سایه دارد بار
از آن ببرد کورا نه سایه است ونه بر
براستکاری هرگز چو عدل او نبود
ترازوئی که بسنجی بدان ترازو زر
ز سعی او بدر شاه لشگری بینی
بزیب همچو تذروی که بر گشاید پر
همیشه کار بدانشوران گذارد از آنک
بدانش است همه کار مرد دانشور
اگر بدست فرومایگان نهادی کار
نیافتی دل او بر هوای خویش ظفر
بدست بی خرد ار ساغری نهند ز می
بریزد آن می و باشد که بشکند ساغر
صلاح دولت و دین را چو عزم راه کند
خرد همی رود از پیش و رای او باثر
بسان نیل و فراتش دورودازچپ و راست
میان هر دو دلی چون محیط پهناور
عجب‌تر آنکه مرا در کنار نیل‌وفرات
بسینه از اثر تشنگی بسوخت جگر
مرا که بود بعهدش امید افزونی
شد اجری از اثر بخت واژگون کمتر
نصیب کام من از بخت غیر تلخی نیست
بجای قطره ببارد گر از هوا شکر
همیشه تا که بنالند کلپتان به بهار
همیشه تا که بنالند قمریان بسحر
بکین دشمن او باد قصد نه گردون
بکام یاور او باد سیر هفت اختر

در تبریك ورود ناصرالدین شاه از اروپا

دوست پاداش کجا بیند و دشمن کیفر
تا شهنشه ننهد بر تن خود رنج سفر
عزم آن کرد شهشاه جهانجوی جوان
تا بهبیند بعیان روی زمینرا یکسر
تا بسنجد بترازوی خرد بیکم و بیش
قدر هر کشور و قدر ملك هر کشور
پس بپیمود بحزمی چو هزار افریدون
پس بپوید بعزمی چو هزار اسکندر
کوههائی که عقابش شود از اوج ستوه
بحرهائی که نهنگش کند از موج حذر
شهریاران چو ز رای ملك آگاه شدند
بپذیره شدنش یکسره بستند کمر
چو رسیدند و بدیدند رخ فرخ شاه
برگرفتند پی حشمت او تاج از سر
همه کردند پی رامش خسرو کاری
که در او خیره شود دانش هر دانشور
جملگی یکدل و یکرای سرودند که تو
هستی ای شه بشهنشاهی عالم در خور
چون سکندر زپی کوشش و کین شاه نرفت
از پی دانش و دین رفت بهر سو چو خضر
کار اسکندر اگر نزد خرد چند نکوست
لیك از او نزد خرد کار خضر نیکوتر
بس شگفتی که پدید آمد از فره شاه
چون شهنشه زبر دریا میکرد گذر
بانك برخواست زهر دریا کای خسرو راد
گر تو دریائی ماایم یکی خرد شمر
ژرف و بخشنده و پهناور اگر سینهٔ تست
ما نه ژرفیم و نه بخشنده و نه پهناور
شیب و بالای جهان را بسعادت پیمود
تا عیان گشت براو راز ممالك یکسر
گشت پیدا بدو نیك همه عالم سوی شاه
وز میان خزف از هرجا بر چید گهر

زین همه علم که برسینه نبشته است کنون
سینهٔ او چو کتابی است پراز نقش وصور

رنج برد او چه شهنشاه در اینکار ولی
بر مراد دل خود یافت از این رنج ظفر

گر از این پیش تن آسان بنشستند مهان
کارشان یکسره با باده و با خنیاگر

بجز از برگ رعیت بجز از ساز سپاه
نیست اندر دل اینخسر و تیمار دگر

لاجرم کشور و لشکر شده زآراستگی
همچو طاوس که از مستی بگشاید پر

نیست در دفتر شاهان چو شهنشه یکشاه
شصت سال است که یکلحظه نیم بی دفتر

کس نداند که در این کشور از فرقت شاه
بر دل خلق چها رفت ز تیمار و فکر

نو بهار آمد و از دوری خسرو یکتن
بر رخ سوری از اندوه نیفکند نظر

ساغر از ساقی نگرفت یکی باده گسار
زخمه بر بربط ننهاد یکی را مشگر

مردمانرا خبر از حال دل خویش نبود
که همه دلها با شاه جهان بد بسفر

آن یکی گفت برآورده کف خود بدعا
کشتی شاه برآب است مجنب ای صرصر

وآن دگر گفت در این هفته بمرز خزر است
درد و رنجا تو در اینهفته بدان سو مگذر

کاخ میگفت کی این پردهٔ من برگیرند
تا درون آید خسرو بسعادت از در

تخت می گفت که شه کی ز برم جای کند
تا بصد لابه زند بوسه بپایم قیصر

روز باز آمدن شاه سوی دارالملك
آن چنان بود که نادیده نداری باور

نه نگینی چو عقیق لب من در یمن است
نه نسیجی چو پرندین برمن درصنعاست
همچو رویم ز بر شاخی یك گل نشکفت
همچو قدم ز لب جوئی یکسرو نخاست
پس چنین گفت مراکز پی وصل چومنی
رنجهائی که کشیدی بهوس جمله هباست
چارهٔ ساز که سیمرغ بدام توفتد
وصلم ار خواهی دیدار منت کام وهواست
گفتمش هرچه تو گفتی زرخ وقامت خویش
بس نکو گفتی ودانم که نگفتی جزراست
لیکن از وصل خود ایماه مکن نومیدم
که بهر درد عطای ملك شرق دواست
سینهٔ صافی او منزل علم و داد است
دیده صائب او معدن آزرم و حیاست
بنکوئی است چو آن گل که چو بشکفت نریخت
بتمامی است چو آن مه که چو افزود نکاست

بهاریه

بسی نمانده که بستان چو روی یار شود
زمین چو دیبه رومی پر از نگار شود
بوقت نیمشب از باد مشکبوی بهار
دهان غنچه پر از نافهٔ تتار شود
به نیکوئی رخ صحرا زگونه گونه نگار
چو لعبتان سمرقند و قندهار شود
سپر غم از لب هر جوی سر برون آرد
کنار جوی همه جای باده خوار شود
بهار آید ودانم که چون بهار آید
اگر یکی است غم عاشقی هزار شود
اگرچه هست بهرموسمی مرا غم عشق
ولی فزون غم عشقم بنو بهار شود

به‌شبستان رو و رامش بگزین تا که ترا
بانك قمری سوی گوش آید از شاخ شجر
تا که در فصل بهار از اثر باد بهار
بوستان یکسره پر گل شود و سیسنبر
ورق لاله شود روی عروسان چگل
دهن غنچه شود ناف غزالان تتر
بهوای تو بود گردش این نه گردون
بمراد تو بود تابش این هفت اختر

درصفت شب و شرح بیماری خود ومدح شاه

شبی چو دیوی جامه سیاه کرده بقیر
بدود قطران پوشیده روی چرخ اثیر
ستاره گان همه اندوده روی خویش بقار
ز دیو و غول بهر برزنی عویل وزفیر
زمین پلاسی گسترده از برش انگشت
سپهر غاری اندوده اندرونش بقیر
زبس بر آمد از سینه ام نفس دشوار
هواست گفتنی آمیخته بدود سعیر
ز حادثات بگرد اندرم دزی ستوار
نشسته من بمیان اندرون بگرم وزحیر
تنم زرنج چو کاهی نزارو زار و لیك
نشسته بر دلم اندوه همچو کوه تبیر
به پهلویم زد تیری فلك که از آهم
نشست تیر فلك را به پهلو اندر تیر
فکند همچو فطیری مرا بتابهٔ گرم
بزخم مشتم ازآن پس که کرده بود خمیر
زد آتشیم بستخوان که شد ز تابش او
مرا چو تافته آهن نهالی اندر زیر

همی برآمد خون از دهان من چو نانك
که صبوح فرو ریزی از قنینه عصیر
ز زندگی شده نومید وتن سپرده بمرك
نهاده پهلو بر بالش کئیب وحسیر
دمی ز زخمهٔ دست فلك نیاسودم
بسان بربط سغدی ز نالهٔ بم وزیر
نهاده بر ره خاور بانتظار دو چشم
که بر سیاهی گردد مگر سپیدی چیر
وزید ناگاه از سوی خارران بادی
چنانکه شد خجل از نکهتش شمیم عبیر
شد از نوای خروسان گمانم آنکه مگر
زبان بشعر گشودند بو نواس و جریر
عیان شد از سوی خاور بفرّخی صبحی
چو رای شاه مبارك چو روی شاه منیر
بپانك وویله نشستند کودکان و زنان
بسان حلقه بگرد اندرم صغیر و کبیر
ز گریه بر سر دردم نهاد درد دگر
چو یار دید مرا در کمند مرك اسیر
سوی من آمد با نرگسان خون پالا
در او فتاد ببالین من چو ظبی عقیر
شخود روی و برخویش را بناخن وگفت
دریغ فاضل آگاه و عالم نحریر
چراست قامت تیرت گرفته شکل کمان
چراست لالهٔ رویت ربوده رنك زریر
مگر نبود ترا از کمین فتنه حذر
که خسته گشتی از تیر کینه چون نخجیر
مگر بنعمت خسرو ترا نبوده سپاس
مگر بمدح شهنشاه کرده ای تقصیر
چو نام شاه شنیدم ز نام فرّخ او
مرا دو پای رها گشت گفتی از زنجیر

برجعت آمد جان رمیده سوی تنم
تباه گشته دو چشمم ز نو شدند بصیر
بسان تافته آهن بدم بر آتش غم
رسید در من گفتی ز نام شاه اکسیر
بنام ناصرالدین‌شه قریر شد چشمم
که چشم ملک برویش همیشه باد قریر
شهی که ملت چون کلك او ندیده معین
مهی که دولت چون تیغ او ندیده ظهیر
بگاه خشم نه اندر عقوبتش تعجیل
بوقت لطف نه اندر عنایتش تاخیر
ز ذکر نامش شیرین شود چوشهد دهان
زیاد رویش روشن شود چو مهر ضمیر
شهنشها قلم آهنین بفرساید –
چو کار نامه رنج ترا کند تحریر
کسی ز شاهان ننشسته برسریر مهی
بفره تـو ز روزی که کرده‌اند سریر
پیام مرك رساند براستی که رزم
ز تیر خود چوفرستی بسوی خصم سفیر
کف ترا بگه جود مایه از دل تست
که‌آن‌چوابرمطیراست‌وآن‌چوبحرغزیر
مراز کلك تو آید عجب که گرخواهد
سریر روم و خزر واژگون کند بصریر
ز چهرهٔ تو عیان فرهٔ هزار ملك
بتارك تو نهان دانش هزار وزیر
وداع ملك کند دشمنت چوکوس نبرد
بسوی رزم همی خواندش بیانك جهیر
بدفتر اندر آثار خسروان خواندم
ترا ز جملهٔ شاهان کسی نبوده نظیر
توئی که از پی کسب خطر در افکندی
چنین مبارك تن را بکارهای خطیر

بشرق و غرب فکندی چومهر ومه پرتو
بگرد عالم کردی سپهر وار مسیر
رسیدی ایشه هر جا رسیده باد شمال
گذشتی‌ای شه هر جا گذشته ابر مطیر
شهنشها چو دل حاسدانت ار یك چند
ز سرد بادی افسرده بود روی غدیر
نشاط باغ کن اکنون که فرودین آراست
بباغ قامت هر گلبنی بسبز حریر
ز تاب مستی پیوسته بلبلان هر شب
بباغ از بر هر گلبنی زنند صفیر
زسرخ و زرد و کبود و بنفش باد صبا
چه نقشها که بباغ اندرون کند تصویر
تراز لعبت کشمیر جام باید خواست
که باغ شد بنکوئی چو لعبت کشمیر
سزد چنانکه بشمشیر ملك دشمنرا
کنون بجام کنی ملك عیش را تسخیر
به تیغ تیز چو تدبیر ساز کین کردی
بباده ساز کنون کار عیش را تدبیر
زدست سرو قدان جام می گهی بستان
زلعل ماه رخان کام دل گهی برگیر
همیشه از مدد عقل پیروبخت جوان
بگیر شاها از ساقی جوان می پیر
هماره تاکه بروید ز خاك لاله و گل
همیشه تاکه بتابد زچرخ زهره وتیر
مباد جز بمرادت زمانه را رفتار
مباد جز بهوایت ستاره را تاثیر

تغزل درمدیحه ناصرالدین شاه

یك گل نبود همچو رخت در همهٔ گلزار
یك دیبهٔ رومی چو برت در همه بازار

کهسار چو رخسار تو یك لاله ندارد
بسیار شد ستم به بهاران سوی کهسار
داری سمن و نرگس و گل برسر یك شاخ
ما گلبن از این گونه ندیدیم بگلزار
زلف از بر روی توچنانست که گوئی
آهوی تبت نافه بیفکنده بفرخار
نیکو ترم آید چو شود بوسه مکرر
قند است ونکوتر بود البته به تکرار
تا تاری از آن موی تو باشد ببرمن
یك موی نیرزد بر من جملهٔ تاتار
از موی تو جز روی توام کس نرهاند
کاین رنك گنه دارد و آن نور ستغفار
آمیخته داری تو طبر زد بطبر خون
آویخته داری تو سپر غم ز سپیدار
دلخواه تر از زلف توام هیچ نباشد
با اینکه سیاه است وپریشان ونگونسار
زلف تو چو برسیم نهی حلقهٔ ازمشك
خال تو چو بر عاج زنی نقطهٔ از قار
من پار شدم شیفته جون روی تو دیدم
در چشم من امسال بسی بهتری از پار
دیدم چو رخ و زلف وبناگوش ودهانت
دادم دل بیچاره بنا چار بهر چهار
گاهی زره گوش و زمانی زره چشم
بردی دلم القصه بگفتار و برفتار
بردی دل و دیگرش بمن باز ندادی
اکنون به یقینم که توئی دلبر ودلدار
تا در نظرم روی توشدخوبتر ازگل
من در طلب وصل توام خوار تر ازخار
صد باز بروزی در اگر روی تو بینم
اندر غم آنم که ندیدمت دو صد بار

ز آن روز که دل گشته گرفتار به بندت
هر روز تو بندی بفزائی بگرفتار
زین بس بوفا داری من کوش نگارا
کز شعر مرا بر تو بود منت بسیار
چه منت ازآن بیش که یاد تو کنم من
در پایگه تخت شهنشاه جهاندار
زیبندهٔ اورنك مهی ناصردین شاه
کش مدح فزون است ز اندازهٔ گفتار
شاهی که بپاکی گهرش چون زر نابست
دانی که زر ناب مصون است ززنگار
باغ است رخ شاه ونباتش گل سوری
ابراست کف شاه و نثارش در شهوار
پیش همگان خواسته گرچند عزیز است
کرد اوز پی نام نکو خواسته را خوار
خدمت ببری گـر براین شاه بمثقال —
نعمت ببری از در این شاه بخروار
بیمار بدین ملك چو آمد بپزشکیش
نیکو شد وفربی شد ازاو این تن بیمار
از فاقه چو بر دوش کسی بار گران دید
پیش آمد و برداشت بدست کرم آن بار
بگشاد بجائی که بود عیش و طرب در
بنهاد بسوئی کـه بـود حادثه دیـوار
این ملك جهان را همه انباشت بشادی
اینروی زمین را همه پرداخت ز تیمار
آنچ ازهنر او یك تنه کرده است در این عصر
شاهـان جهان جمله نکردند باعصار
چون حمله کند بر سپه خصم تو گوئی
شیریست که از بیشه برون تاخته ناهـار
شاهـا ببلندی و بزرگی تـو چنانـی
کافکار شدستند در اوصاف تو افکار

رای‌تو چو شمعی‌است که داردزخرد نور
دست‌توچو شاخی‌است که داردزعطا بار
در رزم بود عیش تو انبوهی دشمن
در بزم بود سور تو بسیاری زوار
بهتر نتوان داشت ز ائین توآئین
خوشتر نتوان یافت ز کردار تو کردار
مقدار عطای تو بگفتار نیاید
با مشت نه پیمود کسی قلزم زخار
دشمن بفسون ایمنی از تیر تو خواهد
وان مار فسا جان نبرد هرگز ازاین‌مار
از آب کسی خاصیت نار ندیده است
تیغ توچو آب است و دراو خاصیت نار
شاید اگر انکار کنی قول کسانرا
برقول تو کس را نبود زهرهٔ انکار
مشهور جهان گشتی و بردند قوافل
با خویش بهر سوز هنر های‌تواخبار
آثار ایادیت جهانرا بگرفته است
مقدار همه چیز توان یافت ز آثار
مفتون تو گشتند همه مشرق و مغرب
کاخبار ایادیت رسیده است باقطار
خالی ز هوایت نگذارند دلی را
این طبع عطا گستر واین دست گهربار
در عهدهٔ ایوان تو آرند جهان را
این طالع فرخنده و ایندولت بیدار
دادند ترا بخت جوان و خرد پیر
وین پیر و جوانند بهر کار ترا یار
تدبیر تو ملك از کف دشمن بستاند
شمشیر تو هر صعب کند پیش توهموار
هر عقده که بندندتو آسان بگشائی
کاری نشود بر دل دانای تو دشوار

شاهنشهی جمله جهان قسم تو گردد
کز جمله جهانی تو بدین رتبه سزاوار
چون نقطه تو بر مرکز دولت بنشینی
حکم تو بر اطراف روان چون خط پرگار
امروز گرفتم بعد و تیغ نرانی
فرد است که افکنده سپر پیش تو ناچار
پیداست که تیغ تو بدین آب که دارد
یکروز بشوید سیهی از دل کفار
وین گرز گرانسنگ که در دست تو بینم
خالی کند آخر سرخصم تو ز پندار
این کشور آراسته وین لشکر یکدل
کس را نبود با تو دگر قوت پیکار
یکروز بیاید که جهان زان تو گردد
نام تو نویسند بهر درهم و دینار
ازروم رود حکم تو گاهی سوی ماچین
از هند شود امر تو گاهی سوی بلغار
گاه از در فرغانه روی تا در اهواز
گاه از درقنوج شوی تا حد تاتار
گه مژده دهندت که فلان قلعه گشودیم
که نامه بیاید که فلان خواسته زنهار
این چرخ بعهد تو ستمکار نباشد
زین پیش اگر باد گران بوده ستمکار
آن چیست که در عهد تو ایشاه ندارم
از آلت سیمینه و از جامهٔ زرتار
هم ساز نکو دارم و هم مفرش دیبا
هم خانه پر خواسته هم مرکب رهوار
روزم چو شد از پرتو اقبال تو روشن
بنشینم و مدح تو نویسم بشب تار
کارم همه شب هست بیك نیمه دعایت
یك نیمه در اوصاف تو پرداختن اشعار

گاهی بثنا کوشم و گاهی بدعایت
کاریم نباشد بجهان خوشتر از اینکار
چون شعر بگویم سوی درگاه تو آرم
کاین کاله ندارد چوتو ایشاه خریدار
تا برق بخندد چو شود موسم نیسان
تا ابر بگرید چو رسد نوبت آذار
تا دوست همی خواهد کاید ببر دوست
تا یار همی کوشد کاید بسوی یار
تا زرد زانده نبوده طلعت خیری
تا سرخ ز خجلت نبود چهرهٔ گلنار
تا نافه دهد لالهٔ خرد روی باطراف
تا نغمه زند بلبل خوشگوی بر اشجار
ایمن بودت گوهر فرخنده زاندوه
فارغ بودت پیکر پاکیزه ز آزار
رخشنده بود روز تو چون خاطر ابدال
فرخنده بود فال تو چون گوهر ابرار
دولت نهدت تخت همه ساله که بنشین
شادی دهدت جام همه روزه که بگسار
شادی و تن آسائی و اقبال و سعادت
بر طلعت تو عاشق و از خصم تو بیزار

در مدح ناصرالدینشاه

قرارمملکت‌وجشن عید و فصل بهار
خجسته بادا بر شهریار دولت یار
پناه دولت اسلام ناصرالدینشاه
که‌روی‌اوچو بهشت‌است وخوی‌اوچو بهار
همیشه گفته به‌تیغش‌بروی خصم بخند
همیشه گفته به کلکش برای دوست بزار
چو خصم‌دیدی‌ای برق‌من بسوزبسوز
چو دوست دیدی ای ابر من بباربباز

یکی شگفت بدربار شاه دید ستم
بگفت باید در انجمن مرا ناچار
بچشم خویش بدیدم بهار را کامروز
همی ببارگه شهریار جستی بار
همی بگفتش دربان که کام و نام تو چیست
که باز جوئی زی شهریار شیرشکار
بساط پادشه است این و بوسه جای شهان
نه جایگاه تهی مایگان بی مقدار
در او ملوك بچهره روند همچون آب
در او صدور بسینه شوند همچون مار
بساط عالم بالا نه جای هر دد و دام
بسیط عرصهٔ مینو نه جای هر خس و خار
بهار چون سخن پرده دار شاه شنید
زبان بپوزش او برگشود چاکر وار
بگفت بنده دیرین شهریارم من
بر آستان ملك بوسه داده‌ام بسیار
به بندگان ملك نام من نهفته نبود
شناخته است مرا هر کس از صغار و کبار
منم که روی من از خاك می کند خلخ
منم که بوی من از باد میکند تاتار
منم که بر رخ گلنار ریختم شنگرف
منم که از بر کهسار بیختم زنگار
ز من بگوش گرفتند قمریان الحان
زمن بیاد سپردند بلبلان اشعار
منم که خلعت نوروزیم فرستد شاه
چو بندگان و غلامان بسالیان هموار
بگفت دربان گر زانکه بندهٔ شاهی
در آی و پای خود از جایگه برون مگذار
بزیب و زیور و رنك و نگار غره مباش
که چون تواند بهر گوشه در هزار هزار

بهار درشد از دور دید خورشیدی
دمیده از بر تختی چو گنبد دوار
بتارکش برتاجی زتاب دیده ربای
بزانویش برتیغی زسهم جان او بار
زیکسویش صف گردان چوبیشهٔ ضعیم
زیکسویش صف ترکان چوعرصه فرخار
بپایتختش البرز کوهی از درهم
بهپیش دستش الوندکوهی از دینار
بسجده درشدوغلطید پیش شاه بخاك
ببوسه روی زمین کرد پرز نقش و نگار
بگفت شاها چندان بمان کت آیم من
هزار بار به پیرایه بندی گلزار
کنم هوای تو مشکین بباد عنبر بیز
کنم بساط تو رنگین با بر لؤلؤ بار
براغها کنم از بانگ قمریان بربط
بباغها کنم از نای بلبلان مزمار
زلعل و مینا بافم بصحن باغ بساط
زدر وگوهر سازم بدست شاخ سوار
بهار گفت ثنای شه و برسم عبید
چونقش پرده در استاد از بر دیوار
هرانکه طلعت شه را بهارخواهد گفت
سزدرهی را بر مادح چنین افکار
بهار بنده شاهست و من به بندگیش
بهردو گوش خوداز وی شنیده‌ام اقرار
جهان خدیوا بی اختیار کام و زبان
برون جهد بمدیح تو ازدهان گفتار
فرازهمت تو چون حساب نعمت تست
کسی نداند این هردورا قیاس و شمار
ز نور رای تو افتد بچشم مهر رمد
زاوج جاه تو گیرد بمغز چرخ دوار

سه روزه راه بروزی درون به پیمایند
بسوی در که ازذرق بخشش زوار
بیار گشتن یکروزه راه را هرگز
سه روزه رفت نیارند از گرانی بار
دولایه خسم کمندت رسد بکردن خصم
اگر زاوج ثریا بودش جای فرار
به تغیت ازسر فرق و به تیرت ازپس پشت
حوالتی است عدو را که قرار وفرار
چو قصد مدح تو کردم شدم بدریائی
که هرطرف که به بینم پدید نیست کنار
همیشه تاکه بود خار خوارتر از گل
همواره تا که بود گل عزیزتر از خار
مباد آنکه نخواهد ولی شاه عزیز
مباد آنکه نخواهد عدوی دولت خوار

ایضا در مدح شاه

نه بدیدم بعیان و نه شنیدم بخبر
عهد از این خوبتر ودولت ازاین والاتر
کار ها کرد زدانش ملك روی زمین
که در اوخیره شود دانش هر دانشور
گرچه بخت ملك ازجمله جهان افزونست
لیکن از بخت فزون دارد این شاه هنر
چند بشنیدی از این پیش زآثار ملوك
چشم بگشای و در اقبال شهنشاه نگر
ناصرالدینشه غازی زشهان افزون شد
خوانده ام قصه شاهان جهان از دفتر
چون شهنشه نه کسی لشکر آراسته داشت
نه براین برگ ونوا بود شهانرا کشور
لشکر شاه چنانست که پر طارس
کشور شاه چنانست کـه روی دلبر

در همه ملك شهنشاه كران تا بكران
نه زبيداد نشان است ونه از ظلم خبر
ابر زفتی نكند نیز بهنگام نوال
شاخ سستی نكند نیز بهنگام ثمر
ابر گریان بكه خویش و رعیت خندان
كیسهای همگان فربی و غمها لاغر
آخر سال ستانند خراج رعیت
اول سال رسانند عطای لشكر
اجریت را بدهد خازن شه بیكم وكاست
سیم اگرخواهی‌سیم وزرا گرخواهی زر
عیشی افتاد خلایقرا در سایهٔ شاه
كه بشیرینی او رشك برد طعم شكر
در عذوبت همه‌را عیشی چون آب‌سحاب
در لطافت همه را حالی چون باد سحر
غم سفر كرد از اینملك سوی ملك عدو
ما تن اسان و عدو در غم تیمار و فكر
زین سپس بامی‌ورامشگرمان كاری‌نیست
چون غمی نیست نه می باید ونه‌رامشگر
دل اینمردم بر مهر ملك شیفته شد
بر زبانشان نبود غیر دعا چیز دیگر
با دعایش بگشایند ز بستر ها چشم
با دعایش بگذارند ببالین هاسر
ایكه از جود تو دیدند بهر كوی نشان
ایكه از داد تو بردند بهر سوی خبر
پیش‌تخت ملك‌امروز رهی‌را سخنی است
بر زبان راند و از داد تو خواهدداور
عنصری در سخن از چاكر تو پیش نبود
صد چو محمود شه ایشاه تو داری چاكر
او چنان بود بدان روز من امروز چنین
آن كن ایشاه كه از داد تو باشددرخور،

شصت سال افزون جدو پـدر من سفتند
بمدیح پـدرو جد تو ای شاه گهـر
تا کـه گشتند بدوبـار نیاکان ملـك
با امیران گرانمـایه بر تبت همبر
بودشان زر فراوان و غلامان بدیع
خانه و باغ و ده و اشترو اسب و استر
تو ز جد و پدر ای شاه فزونی بسیار
نیز کمتر نیم ای شاه من از جد و پدر
کی روا باشد در عهد شهنشاهی تـو
که مـرا حادت ایام کند زیر و زبر
نتوانم زدن ای شاه پس از نام و نشان
از پی مدح گهی این درو گاهی آن‌در
اندر اینشاعری ای‌شاه جز از مدحت تو
مدحتی برلب این بنده نکرده است‌گذر
دهن آلوده نکـردم بثنای دگـران
جز بمدحت نشود خامهٔ من هر گز تـر
دیر گاهی است که بردرگه شه منتظرم
بو که یکره فکند شاه سوی بنده نظر
نظر شه بمثل تابش این خورشید است
که طرازد زیکی سنگ سیه رو گوهر
تاکه سبزه بدمد فصل‌بهار از لب جوی
تاکه قمری بسر آیـد زبـر شاخ شجر
آن چنان باشی ای شاه که خواهد دل تو
دلت ای شاه چه خواهد بهمه کار ظفر
بچنین دانش و بینش ، بچنین طالع‌و بخت
این جهان‌زان توگردد غم این‌کارمخور

قصیده در ستایش ناصرالدینشاه

باغبانا مگرآمد بـوی باغ‌بهار
گـل بشکفته بـباغ اندر بینم بسیار

گل شکفته است بباغ اندر بسیار ولی
گل بشکفتهٔ عاشق نبود جز رخ یار
من به تاتار و بخلخ بتماشا نروم
که مرا هست رخش خلخ و زلفش تاتار
به بهارم سوی کهسار نباید رفتن
که برنگ رخ او لاله ندارد کهسار
دی بناگاه خرامان ز بر من بگذشت
در سر و چشم وی از بادهٔ دوشینه خمار
من چو برگی که گذشته است بر او فصل خزان
او چو باغیکه وزیده است بر و باد بهار
دل بشکسته من بسته و باخویش ببرد
دل بشکسته من آیدش آیا بچه کار
دل من بستد و دیگرش بمن باز نداد
تا چو بینم رخ او ورا دهمش دیگر بار
داشت باخویش چو دیدمش دو صد تافته بند
او نبسته است به بندش همانا ستوار
من همه شادی خواهم ز برای دل او
او نخواهد ز برای دل من جز تیمار
بخریداری بازار بتان هر که رود
بجز آزار متاعی نخرد زین بازار
من بشعر از ستمش یاد همی خواهم کرد
در بر تخت شهنشه چو رسد نوبت بار
رنج هجرانش اگر بر دل من دشوار است
کند آسان بکرم شاه جهان هر دشوار
ناصرالدینشه غازی که چو تیغ افروزد
در سر دشمن دولت نگذارد پندار
روی او جای دهد در دل کافر ایمان
قول او دور کند از سر جاحد انکار
خون دشمن ببر تیغ شهنشاه جهان
هست چون بادهٔ صافی ببر باده گسار

اگر آسایش فردا طلبد تا جوری
خواستن بایدش امروز زخسرو زنهار
در هر شهر به تیغ و بخرد بگشاید
که شهنشاه جوان است وهنوز اول کار
از در باختر او تا حد خاور برود
چاکری یابد از او هند و غلامی بلغار
شاهرا خصم قوی خوشتر ازخصم ضعیف
شیر را صید سمین بهتر از صید نزار
ملك شاهست سراسرچویکی شابه چنك
که نوائیش نخیزد بخطا از یك تار
هنر آموز شهنشاه جهان گوهر او ست
از کسی شیرنیا موخته آئین شکار
اندر این رسته عد وکاله دولت نخرد
که عدو سیم دغل دارد و او زر عیار
راد مردیست بر شاه گرامی تر چیز
خوارتر چیز به پیشش درم است و دینار
کمترین بخشش شاهنشه ما چندانست
که ستاننده از او رنجه شود گاه شما
بدهد شاه بدآن کلك که دارد به یمین
هرچه بستاند از آن تیغ که دارد بیسار
گفت یکروز مرا شاه که تمثالی چند
نزهت خاطر ما را زبر صفحه نگار
من به پیمانه کشیدم بسوی خانه درم
بدو تا نقش که کردم زبر صفحه نگار
دل ما روشنی ایشاه ز روی تو گرفت
که توچون‌مهردرخشانی وماچون‌شب‌تار
با شهانت چو بسنجند به بخت و بهنر
قسم‌شاهان همه یك باشد و قسم تو هزار
ما بعهد تو همه تازه و سر سبز شدیم
تو هما نا که بهاری ملکا ما اشجار

از کف خویش بهر روز یکی ابر کنی
تا بدان ابر نشانی ز دل جمله غبار
گر دلی هیچ فکاراست دراو مهر تو نیست
ور نه تا مهر تو دارد نشود هیچ فکار
ما بلبل و بنهار اندر خندان و خوشیم
خفته از لهوو طرب بیخبر از لیل و نهار
چون خزان آید در پوشش خز یم وسمور
چو بهاران شد در سایه بیدیم و چنار
لا جرم گرد تو سازیم بهر شب ز دعا
تا باوج ز حل ایشاه ز آهن دیوار
تا که مدح تو طرازم همه شب تا بسحر
پیش افروخته شمعی بنشینم بیدار
من بهر شب گهر مدح تو در رشته کنم
تا کنم در بر تخت تو بهر روز نثار
چاره ها سازم از بهر عروسان خیال
تا نمایندم از پرده فکرت رخسار
شهریارا سوی بستان شدنت هنگام است
که ز گل ساخت بستان شده چو نروی نگار
از جهان کام دل ما چو بر آورده ز تست
خسروا کام دل خود ز جهان نیز بر آر
دهر آشفته چو آرام بسعی تو گرفت
زین سپس روز خود ایشاه بآرام گذار
گر نکو داشتن جان جهان میخواهی
تن تو جان جهان آمد نیکوش بدار
رای صحرا کن و خیمه بلب جوی بزن
کز بنفشه شده چون نیل همه جوی کنار
بتماشا بسوی دشت برون شو ملکا
که سپر غم شده در دشت بسبالای سوار
گلبنان جمله گرفتند بکفها ساغر
بلبلان جمله نهادند بلبها مزمار

گوئی از چین سر زلف بتان خواسته است
سوی ما باد چو گیرد بسحرگاه گذار
نوبت طغرل و شاهین بود ای شاه امروز
کز کلنگان ز برابر بنه پیوسته قطار
تا که در فصل بهار از اثر باد شمال
لاله بی غازه و مشاطه کند سرخ عذار
بادت از رامش بشکفته دلی چون بستان
بادت از شادی پرخنده رخی چون گلزار
گه بساطت ز قد سرو قدی چون کشمیر
گه کنارت ز رخ ماهرخی چون فرخار
گه رسد مژده کز آن سوی ختن لشکر تو
از فلان میر گرفته بیك حمله حصار
گاه با زیر و بم چنك ز گفتار رهی
مطربان پیش تو خوانند بدستان اشعار
چرخها را همه با عمر تو پیمان دادم
کوهها را همه با ملك تو پیوند و قرار
باد از خاصیت ثابت و سیار فلك
تخت تو تا بابد ثابت و حکمت و سیار

در مراجعت شاه از سفر

ایخوش آنروز که باز آید خسرو ز سفر
از سفر یافته بر کام دل خویش ظفر
زین سفر برملك روی زمین گشت عیان
راز هائی که ندانست کس آنرا بخبر
مایهٔ لشکر و اندازه کشور بشناخت
تا که شد لشکر از او لشکر و کشور کشور
کشوری ساخت چو دلدار که آراید روی
لشکری ساخت چو طاوس که بگشاید پر
از فزون کامت باندازه و برکاست فزود
هر کسی پایگهی یافت ز خسرو درخور

خم هرظالم شکست و می هرفتنه بریخت
گفت ازاین باده نشاید که گران باشدسر
بازوی جوروستم را ز پس وپشت ببست
بستنی سخت کز این پس نگشاید دیگر
دانش کس نرسد در اثر دانش شاه
شاه شاهست بهر دانش و چاکر چاکر
دانش شاه چو خورشید بودانجم سوز
دانش ما چو چراغیست زبون صرصر
مردمان را ز پی دولت شاه اززن ومرد
گفتئی عطف پدر باشد و مهر مادر
همه عزم است و شتابست بوقت پاداش
همه حلم است و درنگ است بروز کیفر
دوست دارد که ظفر یابد بر مرد گناه
دوست ترانکه ببخشد گنه از بعد ظفر
هست امروز ملك را بکف اندر تیغی
که شهانرا نبود در خور آن تیغ سپر
برود بی کشش وکوشش ازآنسوی ختن
بکشد بی عدد وعدت از آنروی خزر
بادها تیغ بسر آرند هم ایدون زنیام
سپری باید کردن پس از این از آذر
چون ببستی کمر و ممالش دشمن دادی
تکیه بر بالش دولت کن و بگشای کمر
بوی گل خیزد هر روز ز اطراف چمن
بانگ کبك آید هر صبح ز بالای کمر
که درآمیخته با عیش چو با مشك عبیر
که در آویخته با یار چو با شیرشکر

در تهنیت سفر شاه

چرا چو شاه جهاندار کرد ساز سفر
همی نرفتم در موکبش بروی و بسر

سه ماهه کرد سفر شاه و دوری ازدر او
مرا نشاند برآتش در این سه ماهه سفر
چوگاو دم بغروغید پیش درگه شاه
چوکوس ناله مرا خاست از میان جگر
چوگرد لشکر دیدم بر آمده بفلك
ز درد بر دل من حمله کرد صد لشکر
همی بر آمد دل تا دهان من که چرا
بموکبش نبدستم چو چاکران دگر
چرا نبودم تا سر نهم بخاك رهش
کلاه گوشه گذارم ز اوج هفت اختر
چو یاد بزم شهنشه کنم بجوش آید
دلم بسینه چو دیگی نهاده بر آذر
زخاك پای ملك دور چون تواند زیست
کسیکه دیده بود روی شه به نیم نظر
چه شکرگویم کز فر شاه ناصر دین
بر آن غمی که مرا بد همی رسید بسر
خجسته روزا روز ورود موکب شاه
که کس نشان ندهد روز ازآن مبارك‌تر
ز خاك گفتی خیزد همی سرود وسرور
ز چرخ گفتی ریزد همی نشاط وبطر
ربوده روی ز شادی طراوت سوری
گرفته کام ز رامش حلاوت شکر
بساعتی که رسید آگهی زموکب شاه
کسی نماند ز خرد و کلان بشهر اندر
برهگذار سمند ملك بگستردند
هزار تختهٔ زر بفت و دیبهٔ ششتر
زلاله و گل دروازه ها برو کردند
که تا کند ز گل و لاله شهریار گذر
زبسکه‌مردوزن ازهرطرف پذیره شدند
بهر کرانه بپا خواست از حشر محشر

به پیش درگه غرید خسروانی کوس
چنانکه گوئی غرد در آسمان تندر
بر آمد از سوی خاور برآسمان گردی
که مهر را بدم اندر کشید چون اژدر
گرفته روی زمین کوه تا بکوه سپاه
ز زرد و سرخ علم بافته به یکدیگر
بچپ و راست زدوسوی‌رهگذار ملك
رده زده سپه استاده چون خط مسطر
فروغ تاج شهنشه چو دیدم از شادی
چنان شدم که بر آید روانم از پیکر
بخاك راه بشکرانه بر نهادم روی
ز اشك شوق مرا دامن گریبان تر
چو رای رفتن کردی شها ز رفتن تو
ز شادیم بدل اندر نشان نماند اثر
ز خاکپای تو شاها سه ماه ماندم دور
چو دور مانده زخورشید شاخ نیلوفر
زغم نمردن وزین‌درد جان بدر بردن
مرا نیامدی از حال خویشتن باور
به یاد روی شهنشه بزیستم ور نه
هزار بار مرا جان رسیده تا غرغر
شهنشها سوی خاور بکامهٔ دل خویش
سفر گزیدی و جستی بهر مراد ظفر
چو عاشقان بسوی درگه امام شدی
بعشق بوسه نهادی برآن همایون در
شد ازعطای‌توخاور زمین کران‌بکران
بزیب همچو تذروی که برگشاید پر
بکویها زتوشد خاك‌ها چو مشك وعبیر
بجویها زتوشد آبها چو شیر و شکر
ز بهر طبع تو ناگه یکی دمنده سحاب

بچرخ بر شد و بارید بر زمین گوهر
رسید موج صفای تو تا در قنوج
گذشت سیل عطای تو از حد بربر
چو آفتاب بهر سو که پرتو افکندی
ز بخشش تو زراندود شد زمین یکسر
مگر که خامه است ایشاه شاخی از طوبی است
کز او بچینند هر کس هزار گونه ثمر
ترا شکستن ترك و ترا گشودن روم
چنان بود که بدم در کشی یکی ساغر
دگر چه خواهی شاهنشها ز تیغ کبود
چو کرد تابع امر تو اسود و احمر
دو چاکرند همیشه ترا زچپ وز راست
که امر و نهی ترا تابعند و فرمانبر
یکی بگاه ثمر شاخه ای ز باغ بهشت
یکی بگاه اثر شعله ای ز نار سقر
توئی که خشك و تر خاکرا به پیمودی
ز سوی باختر ای شاه تا حد خاور
بجان نه هولت از دشت های بی فریاد
بدل نه بیمت از رود های بی معبر
نه در دل تو شکوهی ز کوه هول انگیز
نه در سر تو نهیبی ز بحر پهناور
پلنگ جسته ز تیغت به تیغ کوه گریز
نهنگ کرده ز تیرت بقعر آب گذر
شهان بحکم تو گردن بطوع بنهادند
بسر تربت نبشستند جملگی محضر
مهان ادب ز تو آموختند در روی زمین
ز رسم و راه تو بگرفت خسروا زیور
بسا که گوش تو شاها شنید غلغل کوس
کنونت نوبت کاخ است و ناله مزمر
ز رفتن تو بما بر بهار شد چو خزان

در آمدنت خزان چون بهار جان پرور
بفرودین بسیج سفر همی کردی
بمهرگانت بباید همی بسیج حضر
بمهرگانت بسیج حضر چه شاید بود
خروش چنگ دمی در غم رخ دلبر
بیا و بنشین خرم ببخت افریدون
بیا و بنشین شادان بتخت اسکندر
ز شادی و طرب ایشاه کام دل بر گیر
ز خرمی و جوانی و ایمنی بر خور
همی ببالد تا سبزه در هوای بهار
همی بخندد تا غنچه از نسیم سحر
ز چشم و عارض خوبان خلخی برهت
شکفته باغی پر لاله باد و پر عبهر

ایضاً در زینت صفر

سبزه‌ها بر دشت بین چون طوطی گسترده پر
وان درختان چونکه مستی دم طاوس نر
برق خندد آنچنان کش بردرد چاک دهن
رعد غرد آنچنان کش بگسلد بند جگر
ابرها خیزان ز پشت کوه چون تیره شبه
آبها غلطان بروی دشت چون روشن گهر
از بن که چشمه جوشد چون دم دلداده سرد
از سر شخ لاله خیزد چون لب جانانه تر
صبحگاهان چاو چاو افتد بانبوه درخت
بامدادان قاهقاه آید ز بالای کمر
لاله‌ها گوئی خروسانند باهم کرده تاج
شاخها گوئی تذروانند در هم بسته پر
مرغکان سرخ غبغب چون عروسان چگل
گلبنان زرد پیکر چون غزالان تتر

رنگ‌را گاه جدال‌ازمشك می‌بینی سنان
کور را وقت گریز از سیم می بینی‌سپر
قمریان‌یك بردگر گردنکشان درآشیان
آهوان یك بردگر پهلوزنان درآبخور
بلبلان چون درخروش آیند تاب‌آیدبدل
قمریان چون درسرود افتندودافتد بسر

قصیده درمدح فرهاد میرزا معتمدالدوله

بوده است تا بگرد زمین چرخ‌را مسیر
چشمی ندیده معتمدالدوله را نظیر
فرهاد میرزا که ببالای همتش
این سبز فام اطلس گردون بود قصیر
شیرین چو شهدگردد از ذکر او دهان
روشن چو مهر گردد از یاد ضمیر
از لفظ اوست وقت سخن گوش پرگهر
از خلق اوست روز سخا مغز پر عبیر
مفتون لفظ سخته او جان هر ادیب
شیدای خط دلکش او کلك هر دبیر
خرم شود ز ابر کفش مزرع امید
روشن شود ز نور رخش دیدهٔ ضریر
نبود چو حد صارم او ملك را معین
نبود چو نوك خامهٔ او شرع را ظهیر
هنگام رزم تعبیه کرده است قهر او
بر نوك نیزه جای سنان شعلهٔ سعیر
با فتح تیغ اوست برزم اندرون حلیف
با جود کلك اوست ببزم اندرون سمیر
گاه وقار و حلم چو کوهی بود متین
وقت نوال و جود چو ابری بود مطیر

بر منبر معالی فضلش بود خطیب
در لشکر معانی کلکش بود امیر
در منزل هوس نکند طبع او مقام
در پنجه هـوا نشود عقل او اسیر
او را هوای کعبه و عزم طواف و سعی
یکچند خسته داشت ز غم خاطر خطیر
ازشه‌چویافت رخصت‌ورخ سوی راه کرد
رفت آن‌چنان ز شوق که سوی نشانه تیر
ز اول هوای تربت پاك رسول كرد
وز تربت رسول شدش دیدگان قریر
پس شدبسوی کعبه زشوق آنچنان که بود
در زیر پای خار مغیلانش چون حریر
بگذارد حج و گفت بهر جا دعای شاه
کش جان بد از دعای شهنشاه ناگزیر
بر هر پیاده ای شده از مهر پایمرد
بر هر فتاده ای شده از لطف دستگیر
نام ملك ببحر و ببر زو بزرگ شد
از بسکه بهره یافت از او منعم وفقیر
در خدمت ملك همه از راستی رود
هرگز براه کـژ نرود دیدهٔ بصیر
کسب شرف ز پرتو اقبال شه کند
آری ز نور مهر بود ماه مستنیر
درراه ملك و ملت و در کار دین و داد
یاریگر است شاه جوان را بعقل پیر
هرناحیت که خسرو ایران بدو گذاشت
یکباره یافت ایمنی از شر هر شریر
شد چون عبیر از قدمش خاك هر زمین
شد چون گلاب از کرمش آب هرغدیر
شد پارس را ز کوشش معمار عدل او
هر قصر چون خورنق وهر کاخ چون‌سدیر

گلنار گون شد از اثر دست راد او
هر چهرهٔ که بود ز اندوه چون زریر

او را چو حب آل پیمبر ز روی طوع
همواره بود در دل و در دیده جایگیر

کرد او بقصد چاکری کاظم و جواد
کاری که روز مزد بود اجر او کبیر

زر داد و بر گماشت بکار اوستاد چند
هر یك ز سن علم و عمل آگه و خبیر

تا کرد پیش بارگه آندو شهریار
صحنی چو صحن جنت فردوس دلپذیر

هرحجره اش زعز و شرف غرفهٔ بهشت
هر قبه اش بقدر و خطر گنبد اثیر

وانگاه دو مناره ز دو سوی آن رواق
سر بر کشیده هر دو ز رفعت بماه وتیر

شد چیره بر مراد خود از بس فشاند زر
مرد از کف گشاده شود بر مراد چیر

آمیخته است خاطر پاك منورش
با حب اهل بیت چو با شهد ناب شیر

امروز چونکه خدمت جد و نبیر کرد
فرداست روز تلعتش از جد و از نبیر

آن جد و آن نبیر بگیرند دست او
روزیکه دست گیر نه اندل است ونه عشیر

از هول دار و گیر رهانندش آن دو شاه
روزیکه خون شود جگر از هول دار و گیر

مذکور تا بود بسپیدی همیشه عاج
مشهور تا بود بسیاهی همیشه قیر

جز بر مراد او نبود دهر را مدار
جز در هوای او نبود چرخ را مسیر

درمدح اتابك اعظم

ببال ای فلك و شاد باش ای اختر
که کامتان ببر آمد ز گردش بی مر
همی ز کوشش آزرده تان نگشت روان
همی ز گردش فرسوده تان نگشت گهر
بگرم خیزی چون عاشقان همی رفتید
برفتن اندر پیدانه پایتان از سر
چنان شدید که بیچاره از بی چاره
چنان شدید که دلداده از بی دلبر
ز بعد آنکه بر امیدتان بتفت روان
ز بعد آنکه بر ارمانتان بکفت جگر
هر آنچه جستید اندر ازل ز دور زمان
همی بسعی فراوان بیافتید ایدر
عیانشد آنکه ندیدید در هزار قران
نظیر او نه ببینید در هزار دگر
بدستیش در کلك و بدستیش شمشیر
ز سوی راستش آب و زسوی چپ آذر
امیر کشور و لشکر اتابك اعظم
که مهر او همه خیراست و قهراوهمه شر
به بوی لطفش لاغر شود همی فربه
بباد عنفش فربه شود همی لاغر
چو تخت ملك تهی ماند از محمد شاه
که نوشه باد روانش به عالم دیگر
بشهر تبریز اندر خبر رسید بشاه
که حال ملك دگرشد ز کینه اختر
ازآنخبر بنگویم ملك چه گفت وچه کرد
از آنکه کس بشنیدن نمی کند باور
همی بگشت درون دو چشم خسروآب
هم از فراق پدر هم ز شورش کشور

ز بهر ساز سفر چون ز سوك شد پرداخت
بگشت در سرخسرو هزار گونه فکر
بخواند پیش پی مشورت خدیو بزرك
هر آنکه بود بدرگه ز کهتر و مهتر
چو صف زدند بپای سریر تن در تن
خدیو ایران بر داشت مهر گنج گهر
بگفت کز روش دهر و جنبش گردون
فتاده مان سفری پر زهول و پر زخطر
تهی شده است سرگاه کی ز شاه کنون
برفت باید مان تا به تخت گاه پدر
هزار غول زهر پشته ساز کرده کمین
هزار دیو بهر گوشه گرد کرده حشر
سپاه جمله پراکنده ملك شوریده
چگونه شاید برك سپاه و ساز سفر
همه سران بشنیدند در جواب ملك
بپشت پا نگرستند و روی یکدیگر
امیر اعظم چون اینسخن شنید ز شاه
ز خاکپای ملك داد روی را زیور
بشاه گفت که شاها تو شاد و خرم باش
بهیچ کاری اندوه روزگار مبر
تو این همان ز پی من گذار و شاد نشین
که شادی از پی شاهست و غم پی چاکر
برای ساز سپاه و برای کار عدو
منم ستاده بدرگاه شاه بسته کمر
چگونه پاید در پیش حملهٔ تو عدو
چگونه کو شد با تند باد خاکستر
بر آفتاب فلك خشم گیری ار بمثل
دهان خویش بدوزد همی زخنده سحر
بدست تا نی بگرفت از آشیانه عقاب
که از نهیب فرامش کند به پهلو پر

هزار رود بدریا فرستی از هر آب
گرت از نیام سراسر بر آوری خنجر
زمین ندارد زیبای اسب تو میدان
فلک ندارد شایان نام تو منبر
تو ساز لشکر و کار عدو نه ساخته گیر
که ایزد است بدینکار در ترا یاور
به پیشگاه ملک چون سخن بپایان برد
برونشد از بر شه با لبی ثنا گستر
نهاد دل همه بر ساز راه از هر سو
به پیش خواند بزرگان کشور و لشکر
همی به پیکرشان بر فکند دیبهٔ روم
همی بدامنشان بر فشاند بدرهٔ زر
کمند داد و کمان داد و خود داد و زره
کلاه داد و کمر داد و تیغ داد و سپر
بگفت بایدتان ساختن کنون سپهی
که هم نبرد ندارند شیر شرزهٔ نر
کشن سپاهی چنانکه تا نتش بشمرد
کس ار تواند شمرد قطره های مطر
دگر ندانم و دانم همی که چارم روز
بر آستان ملک خواست از حشر محشر
بروز پنجم فرید خسروانی کوس
بر آن صفت که بغردی بر آسمان تندر
سپس چنانکه بر آید بر آسمان خورشید
بر آمد از برزین شهریار شیر شکر
گرفت راه و برفتند دور باش کنان
چو چاوشانش زپیش سپاه فتح و ظفر

نکرد کس زعدو پای دررهش ستوار
از آنکه پشه نتابد بزور با صرصر
سپه بمرز ری اندر چنان فرود آورد
که باد سخت نیاشفت جامه شان در بر
سپس بکوکب مسعود و طالع فرخ
بر آمد از براورنك و بر نهاد افسر
چودید هر که بدید از عنایتش پاداش
چه برد هر که ببرد از سیاستش کیفر
بمهر پیش همی خواند امیر اعظم را
بخنده از بر لعلش عیان شده گوهر
چنانکه درخورچونان شه‌است چونین‌میر
بگفتش ای بمن ازملك من گرامی‌تر
هرآنچه دیده ام از خدمتت همی بعیان
کس از وزیری نشنیده هرگزآن بخبر
کنون مسخر امرتوشد چو برو چو بحر
کنون مسلم رای‌توشد چه خشك‌وچه‌تر
بهر که لطف کنی روی‌را کنم‌چو بهشت
بهر که خشم کنی تیغرا کنم چو سقر
دهان خصم تورا نیستم جز از حنظل
مذاق یار ترا نیستم جز از شکر
بروشنیم جهانرا تو روشنائی بخش
که هست اختر من شمس واختر‌توقمر
بزرگوارا درشأن توچوشاه این گفت
دگر چه تاند گفتن زبان مدحتگر
توئی که از سیر فرخ ورسوم نکوت
هزار نکته مثل شد هزار قصه سمر
به تست فخر جهان و بعقل فخر دماغ
به تست فرزمان و انور فر بصر

دو دست داری هر یك شکفته دریائی
ندیده ساحل او کشتی و تکش لنگر
ز بوی خلقت در بـزمگاه پندارند
که باد سخت بشورید شاخ سیسنبر
کهن درخت جهان تا که با رور گشته است
ندیده برطرف شاخ خویش چون تو ثمر
جهان پناها بگذشته بر رهی عهدی
که خامه اش نگذشته است از بر دفتر
کنون که یافته روزی بخرمی چو بهار
زبان خامه بشکرت همیشه دارد سر
همی بفر مدیح تو شاد شد گـر چند
نژند بود ز هجر پدر روان پسر
همیشه تا که بهشت است مرجع مؤمن
همیشه تا که جحیم است موعد کافر
طعام خصم تو بـادا بکام چون زقوم
شراب یاد تو بادا بجام چون کوثر

درمدح نظام الملك

هم بایوان بزرگی هم بمیدان هنر
چون نظام الملك باید صدراعظم را پسر
ای هنرور مرد را بشناخت باید از نژاد
ای ظفرجو تیغ را بشناخت باید از گهر
بحر پهناور چوزاید گوهری غلطان و پاك
نخل بارآور چه آرد میوهٔ شیرین و تر
کاوی ار کان یمن را آیدت رنگین عقیق
جوئی ار ناف صدفراز ایدت روشن گهر
ناف مشکت جست باید از بیابان خطا
روی مهرت دید باید از گریبان سحر
کودکی چون ماه خواهد دامنی چون آسمان

بچه‌ای چون مهر زاید مادری چون باختر
ای نهاده نسختی از خشم در ذوق کبست
ای نبشته آیتی از مهر بر طعم شکر
اشتهار مهرداری در مقامات کرم
احتمال کوه داری در مقامات خطر
فاش شد نورت مگر صبحی و قهرت در قفا
عام شد جودت مگر ابری و بادت در اثر
خلق تو مشکی است کز بویش بیار امد دماغ
روی تو مهریست کز نورش بیاساید بصر
مملکت بی عدل و دادت شاخ بی برگ و بهار
سلطنت بی رای رویت چرخ بی شمس و قمر
صره انعام تو از خلق بگسسته است بند
مخزن احسان تو برخلق بگشاده است در
قهر تو طعنی بود کورا نپوشاند زره
خشم تو ضربی بود کورا نگرداند سپر
همچو زاغ ار بال بگشاید حسود تیره دل
همچو گرگ ار ناب بنماید عدوی خیره سر
تا بداند بچهٔ شیری یکی بنمای چنگ
تا بداند زادهٔ بازی یکی بگشای پر
عهد تو مطلوب جانها شد چو در عالم بقا
عز تو مقصود جانها شد چو بر دشمن ظفر
تا شدی دستور و بنشستی بدیوان حساب
نیزه خطی* نیازارد بنال شوشتر
چرخ ملکت را مداری مهر حشمت را فروغ
باغ دولت را نهالی شاخ عزت را ثمر
آشکارا شد ز نوك خامه ات هنگام کار
حمله های رستم و اندیشه های زال زر
تا بباغ ملك كلكت آبیاری پیشه كرد
بر مراد دل درخت آرزو شد بارور
محضری داری ستوده مخبری داری بزرگ
چشمها زو پر عیان و گوشها زو پرخبر

عدل را کردی قمر روزی که پوشیدی قبا
جود را کردی قبا روزی که بر بستی کمر
خسرو ایران ترا دستوری فرزند داد
جمله خوبی از پی فرزند میخواهد پدر
باش تا از سعی تو صیت ولیعهد ملك
در پناه خسرو ایران بگیرد بحر و بر
پیش تختش تحفه آرد ناب خود وا پیل زوش
پیش تیغش هدیه سازد چنك خود را شیر نر
رایت اقبال او چون چرخ گردد مرتفع
آیت تایید او چون مهر گردد مشتهر
تا همی گردد سپهر و تا همی بارد سحاب
تا همی روید گیاه و تا همی بالد شجر
گنج فانی را بپاش و ذکر باقی را بگیر
زر لاهر را بریز و نام فربی را بخر
عز تو چون کوهها پیوسته با برك ثیاب
نام تو چون چرخها همواره با ساز سفر
چون گشائی دست خود چون ابر باشی در کرم
چون فروزی روی خود چون مهر باشی در اثر
گاه گوئی خازنت را تا که بتوانی بیار
گاه گوئی زائرت را تا که بتوانی ببر

در مدح صدر اعظم

هزار عید به بنیاد خواجه کشور همه ز یکدیگر ازفراو همایونتر
خجسته آید این عید سوی خواجه ما ازاین خجسته تر آید هزار عید دگر
گزین شاه جهان صدر اعظم ایران
که مدح او است فزون از زبان مدحتگر
بچشم دشمن خسرو ز خامه کرده سنان
به پیش حملهٔ دشمن ز خامه کرده سپر
چو کار های رعیت چو کار های سپاه
براو نباشد پوشیده رازی از کشور

همی بداند بد کار را ز نیکو کار
بجبهت رخ مردم چو نیک کرد نظر
نگفته داند نقش ضمیر تو از پیش
ندیده خواند لوح خیال تو از بر
طبیب وار کند در مزاج دولت شاه
علاج سرد بگرم و علاج خشك به تر
گهی دوا کندش از عصاره حنظل
گهی غذا کندش از خلاصه شکر
گهیش بر تن مجروح مینهی مرهم
گهیش برك قیفال می زند نشتر
مگر ندیدی ازاین پیش باغ ایران را
که ازسموم برو برنه برك ماندونه بر
گلوی شاخ بیفشرده پنجه ابلاب
سنان خار تبه کرده دیده عبهر
چوخواجه دید چنین همچو بوستان بانی
در آمد از دربستان ملك بسته کمر
ز خار نیك بپرداخت ساحت گلشن
ز گرد سخت بیفشاند شاخ سیسنبر
که از غبار فرو شست چهرهٔ گلنار
که از فضول به پیر است قامت عرعر
فکند هر جا پالیز های چون فردوس
گشاد هرجا کاریز های چون کوثر
کنون اگر بتماشای بوستان آئی
برون نخواهی رفتن ز بوستان دیگر
یکی هوا نگری چون شمامهٔ کافور
یکی بساط به بینی چو دیبهٔ ششتر
بخوانده ایم ز آثار خواجگان بسیار
ندیده ایم چو این خواجهٔ بزرك اثر
بسوی خواجه روی‌لطف او پذیره‌شود
مقیم خانه شوی جود او بکوبد در

خوشا پسر که چوخواجه‌یکی پدر دارد
خوشا پدر که ازاوهمچوخواجه زادپسر
رخ سپاهی از و همچو لاله وقت بهار
لب رعیت ازو همچو غنچه گـاه سحر
یکی درخت بـود صدر اعظم ایران
که بر زمینش پـایست و بر ثریا سر
کشیده سایهٔ او بر سر سفید و سیاه
ربوده میوهٔ او دست مؤمن و کـافر
بزرگـوارا این بندهٔ رهی یك چند
فکنده بـود بیك سوی خامه و دفتر
چه روز ها که بنان مرا ندیـده قلم
چه عهد ها که دماغ مرا بخست فکر
چو در بنانش گرفتم همی طپید ازشوق
چوطفل گرسنه کش در بغل کشدمادر
ز خامهٔ تو چو او نامهٔ قبول گرفت
همی برشته کشد در مدیح تو گوهر
همیشه تا نبود خاك در صفا چون باد
همیشه تـا نبـود آب در صفت آذر
بیاورت نرسد رنج از این چهاراضداد
بدشمنت نرسد سور ازاین چهارگهر

درمدح شاه

بگشاد بر جهـان در اقبال روزگـار
تا تکیه بر سریر همی کرد شهریار
برتخت خسروی چو نشست آسمانش گفت
جز در هوای تو نکنم خسروا مدار
مهری نمود چهر که شد رویخاك ازو

گردون کشید غاشیه بر دوش چونکه دید
از قاف تا بقاف چو یاقوت آبدار

رسم جهان دگر شد و ساز جهان دگر
بر اسب ملك ناصردین شاه را سوار

گفتا بدست خویش که ای ابر من بشوی
بگرفت کار ملك چو بر رای او قرار

تو ابر تند باری و سیراب کی شود
از رنج وغم چو بینی بر خاطری غبار

همواره مایه گیر ز دریای طبع من
کشت جهانیان بجز از ابر تند بار

گفتا بغاز نانش که از گنج من کنید
وانگاه تا توانی بر خشك و تر ببار

گفتا به پرده دار که آید چو دادخواه
بر زائران درگه من سیم و زر نثار

گفت ایستم بجملـه جهان خـانهٔ منست
پرده برافکن از ره و رهرا گشاده دار

اینعرصه و دیار جهان جمله مرمراست
در چار حـد او نسزد مر ترا گـذار

این مزرعیکه نام همایون من براوست
تورخت خود برون بر ازاین عرصه و دیار

ایعدل در کنار من از مهر جای کن
بر خیز خیز تخم جفا انـدر او مکار

من درخور توام تو مرا نیز درخوری
زیرا که از تو نیست مرا به قرین و یار

شاها چو روزگار زتو یافت کام خویش
من خواستار تو تو مرا نیز خواستار

بستان تو نیز کام خود ایشه ز روزگار

کردیم چون قیاس ترا با دگر ملوک
آنها کم از یکند و توافزونی ازهزار
هر چیزرا شماری واندازه‌ای‌است لیك
افزون بود عطای تو از اندازه و شمار
ازخوی خوب ولفظ شکربارو دست‌راد
ملك جهان گرفتی بی جنك و کارزار
از شفقت آنچه بادل و باجان ما کنی
با باغ و بوستان نکند باد نوبهار
هر جا رویم قافله های عطای تواست
کز هر سوئی روند قطار از پس قطار
چون آفتاب دی مه و چون سایهٔ تموز
با هرتنی است دولتت ایشاه سازگار
درعزم گرم خیزیو در رزم سخت کوش
در مهر مال بخشی و درخشم بردبار
گردان یسار خویش ندانند از یمین
در جنك چون یمین تو آید سوی یسار
در عزم هم سکندری و هم فراسیاب
در رزم هم تهمتنی و هم سپندیار
مدحی که درخورتو بود گفت چون‌توان
زینها که گفته ام تو فزونی هزار بار
دانم من ایجهان که ندیدی بعمر خویش
چون شهریار ما تو یکی شاه کامگار
از خسروان پیشین آخر بگو که داشت
این‌فرو این بزرگی واین اصل‌واین‌تبار
این شه بباغ ملك درختی مبارکست
ازعز وجاه برگش و از جودوفضل بار

از گرم گاه حادثه ایمن نشسته ایم
در زیر این درخت برومند سایه دار
ای تخت چون بپای ملك بوسه داده‌ای
از رتبه پای بر سر چرخ برین گذار
ای تاج چون ز فرق ملك یافتی شرف
شاید که سر بماه بر آری ز افتخار
ای تیغ شه ز بیم تو یکرویه اینجهان
شد زان شهوار و برستی ز گیر ودار
ای چرخ انتظار چنین روز داشتی
رخسار شاه دیدی و رستی ز انتظار
اکنون که بر مراد همی یافتی ظفر
بهتر ز چاکریش ترا نیست هیچکار
درخدمتش بکوش‌و ز پیمانش رخ متاب
بر درگهش بپای‌و زفرمانش سر مخار
تاجی بفرق او نه چون مهر بر دوام
تختی برای او کن چون کوه استوار
چون درد و رنج بینی از پیش او ببر
چون عز و ناز بینی از بهر او بیار
ایشاه چون جهان ز تو پذرفت خرمی
تا حشر از درت نکند دوری اختیار
دوری‌مجوی از او که امیدش همه بتست
نومید کی شود ز تو هرگز امیدوار

قصیده در رثاء آصف الدوله

دریغ و درد که از دل قرار خلق ربود
کسیکه داد جهانرا بنوك خامه قرار

ستوده آصف دولت که در یمینش بود
بقصد دیو ستم خاتمی سلیمان وار
تو ای جهان بزرگی ز بندگانت چرا
دژم شدی و نهفتی ز جملگی دیدار
گذشت دیری واز دوستان نکردی یاد
مگر تراست بدل در ز دوستان آزار
نبود خوی تو از دوستان نهفتن روی
ترا چه شد که نهفتی ز دوستان رخسار
بد از لقای تو دشوار دوستان آسان
ز رخ نهفتنت آسان جمله شد دشوار
بچاکرانت چرا خدمتی نفرمائی
که جمله راست تهی مانده دستها از کار
همه ستاده بخدمت که سوی خدمت تو
ز بهر خدمت از آنان یکی نیافته بار
کنون ز دوری رویت نهارماست چولیل
ز پرتو رخت ار بود لیل ما چو نهار
نگار کلک تورا چون زنامه بر خوانیم
زاشك دیده برخ بر ز خون کنیم نگار
کنون ز اندك و بسیار ما اگر پرسی
قرار در دل ما اندك است وغم بسیار
کنیم گوهر ولعل از سرشك وخون جگر
که تا بخاك تو این هردو را کنیم نثار
تو بحر بودی و بودت بجای آب عطا
تو کوه بودی و بودت بجای سنك وقار
تو سیل وار گذشتی واز گذشتن خویش
گذاشتی ز گل وسبزه برزمین آثار
غبار راه تورا توتیای دیده کنیم
اگر دوباره کنی سوی ما بمهر گذار

بر آن سرم که ترا رای باز گشتن نیست
کزین کریچه تاریك و تنگت عاید عار
سوی دیاری رو چونکه عزم ره کردی
که نیست عز و شرف جز در آن خجسته دیار
پناه کن ز جوار نبی و آل نبی
که ایمنی بودت در چنان منیع جوار
ز ساقیان بهشتی بگیر جام و بنوش
ز باده‌ای که نیارد ترا صداع و خمار
هزار و سیصد و چارت درود باد ز ما
چو خلد جای تو شد در هزار و سیصد و چار

در مدح اعتماد السلطنه

مهین امیری کو اعتماد سلطنت است
نبشته نامه ای اندر مآثر و آثار
چه نامه مخزنی انباشته بدر و گهر
چه نامه دلبری آراسته برنك و نگار
چه نامه شادی جان گر زانده است حزین
چه نامه رامش دل گر ز محنت است فکار
چه نامه انجمنی کاندر او نشسته مهان
همه بچرخ و معانی ستارهٔ سیار
چو دیبهی است مر این نامه دست باف خرد
که از بلاغت پودستش از فصاحت تار
اگر کنی سوی این نامهٔ خجسته نظر
ترا خبر دهد از هر دیار و هر دیار
براستی کشد این نامه‌ات ز هر کژی
براه دانش اگر کم شود ترا هنجار
بر این بزرك امیر آفرین سزا است که کرد
چنین خجسته نگاری بکلك سحر نگار
کسی ز عهد نخست اندرین کهن میدان
چو او براسب هنر تا کنون ندیده سوار

زبس فزونی سوده شود ترا انگشت
شماری ازهنرش را بسر نبرده شمار
بقدرومرتبت وجاه عالمی دگر است
که بحر او بود ازعلم و کوه اوز وقار
اگر زنکهت خلقش بشعر یاد کنم
درون خاطر من عنبرین شوند اشعار
ستودنش نتوانم بنظم ونثر که نیست
سزای مدحت او در زبان من گفتار
کمی کند سخنم در ادای مدحت او
اگرچه هست سخن در زبان من بسیار
بکام شه بودش کار از آنهمه نیکوست
بلی نکوست چو بر کام شاه باشد کار
همیشه تا که بود عقل را ز حکمت جفت
هماره تا که بود فضل را زفطنت یار
بفر دولت خسرو مرآن بزرك امیر
هماره ازهنر وفضل باد بر خوردار
ستاره را بمرادش همیشه باد مسیر
زمانه را بهوایش هماره باد مدار

ایضا در تهنیت سفر شاه «بصفحه ۴۸ مراجعه شود»

خرم آنروز که باز آید خسرو زسفر
از سفر یافته بر کام دل خویش ظفر
کس سفر گرد زمین چون مه وخورشید نکرد
کرد شه گرد زمین چون مه و خورشید سفر
رنجها بردوشد آگه ز بدو نیك جهـان
از فرو مایه خزف تا بگران سنك گهر
دانش کس نرسد در اثر دانش شاه
شاه شاهست بهر دانش و چاکر چاکر

دانش شاه چو خورشید بود انجم‌سوز
دانش ما چو چراغیست ز بیرون صرصر

شهریارا بچنین دانش و بینش که تراست
جز تو کبود بشهنشاهی عالم درخور

شهریاران جهان تا نگذارند ز یاد
کار و کردار ترا جمله نبشتند بزر

در همه بزمی شاهان جهان بنهادند
تختت از تخت دگر شاهان ایشه برتر

درجهان از دل و جان نیست گرامیتر چیز
شهریاران بتو دادند دل و جان یکسر

این یکی گفت برفتن مکن ایشاه شتاب
وآن دگر گفت کز این مرز مکن زود گذر

چشم ما سیر ز دیدار تو ایشاه نشد
گرچه بسیار فکندیم بروی تو نظر

ترسم ایشاه که از لابهٔ شاهان یکچند
اندر آن مرز کنی ساز درنگ افزونتر

بندهٔ تازه پی خدمت اگر یافته‌ٔ
بندگان کهن ایخسرو از یاد مبر

گر نو اند آنها ما بندهٔ دیرین توایم
دادگر شاها از بندهٔ دیرین مگذر

ایخوش آنروز که افکنده بود رایت شاه
سایه بر ساحت ایران‌زمین از مرز خزر

خبر آمد که شهنشه زسفر باز آمد
ایخوش آنگوش که بشنیده مر آن خوب خبر

خاکها گشت بکوی اندر چون مشک و عبیر
آبها گشت بجوی اندر چون شیر و شکر

ساز کردند بهر گوشه نو آئین بزمی
خانها شد همه پر غلغلهٔ رامشگر

زین خبر پیران گیتی همه گشتند جوان
زندگی جمله گرفتند دگرباره ز سر

این یکی گفت که ویژه بسم اسب ملك
هرچه‌دارم بنهانخانه درون در و گهر
وآندگر گفت که‌از بهر نثارره شاه
از بروسینهٔ خوبان بکشایم برگر
گربه‌دین روز نثار ره خسرو نکنیم
بچه کار آید درحقه نهفتن گوهر
شهریا را چو تو شاهی ننشست از بر گاه
من همه دفتر شاها نرادارم از بر
بتو زیباست نگین و به تو زیباست سریر
بتو زیباست کلاه و بتو زیباست کمر
کردی ای شاه بحزم آنچه نکرد افریدون
دیدی ای شاه بعزم آنچه ندید اسکندر
که پلنگان را در کوه ز تیغ تو گریز
که نهنگان را در آب زتیرتو حذر
ماه چتر تو فکنده از بر هر بقعه فروغ
نعل اسب تو نهاد از بر هر رقعه اثر
از هنر های تو تاریخ جهان دیگر شد
که نهادی تو به ملک اندر آئین دگر
در جهان کاش ترا جد و پدر باز آیند
تا به بینند گذشته ز فلک تاج پسر
تا به بینند به ملک اندر تاج رعیت
تا به بینند به جنگ اندر ساز لشکر
تا به بینند که سیمرغ بزرگی و مهیت
قاف تا قاف جهان دارد در سایهٔ پر
در سفر کام دل ای شه چو گرفتی شاید
زین پس از کام دل خویش بگیری زحضر
عالم ای شاه چو یك رویه به کام دل تست
شاد بنشین و ز شادی و جوانی بر خور
پایهٔ تخت بنه بر ز بر تارک ماه
بگذران شاد و تن آسان ز ثریا افسر

به حقیقت ملکا روی زمین جمله تر است
ز آنکه هستند شهان جمله ترا فرمان بر
تا که پیداست رخ مهر گهی که پنهان
تا که فربی است تن ماه گهی که لاغر
ماه هر ماه بکام تو چمد بر گردون
مهر هر روز به مهر تو دمد از خاور

در رثاء معتمدالدوله فرهادمیرزا

بربست باررامش و شادی از این دیار
تا زین دیار معتمدالدوله بست بار
ای آیت بزرگی و ای نسخهٔ شرف
ای از مهان و شاهان مانده بیادگار
بسا بندگانت رای زدن بود کار تو
بی رایزن نبودی هرگز بهیچکار
در سر ترا هوای سفر از چه او فتاد
بنشین بکاخ خویش درون شادو شادخوار
بودت بهر سفر زپس و پشت لشکری
از نعل اسبشان شده بر آسمان غبار
بی لشکر از چه خواهی رفتن سوی سفر
بی کوس و بی تبیره و بی ساز و بی یسار
از ساز راه گفتی گاه سفر بسی
کردی در اینسفر زچه خاموشی اختیار
گاه سفر سیه ز چه پوشند بندگانت
فالی بد است این ونشاید گرفت خوار
گر فرخ است سوی تو رفتن بدینسفر
پس همرهانت ازچه نژندندوسوگوار
نی نی که هست عزم دیار دگر ترا
مانا که رنجه شددل وجان تو زین دیار

زین عزم بازگرد که بر بندگان تو
دور از تو زندگانی سخت است و ناگوار
باز آی تا که دیده نهم زیر پای تو
ور جان طلب کنی کنم اندر رهت نثار
دیری گذشت حاجب تو پرده برنداشت
خواهی گداختن دل ما را به انتظار
یکباره بندگانت بدر برستاده‌اند
چون شد که زی تو یکتن از ایشان نیافت بار
صد آدو چشم خویش بهم بر نهاده‌ای
تا یك جهان نبینی با چشم اشکبار
آوخ کزین سپس ز بر نامه خامه‌ات
دیگر نکرد خواهد از مشك تر نگار
آوخ که از سخن لب گویات بسته شد
دیگر گهر نزاید از آن لعل آبدار
پارت همیشه دیدم بر صدر تازه روی
امسال لحظه‌ایت نه بینم بجای پار
یکبار چهرهٔ تو بهر هفته دیدمی
ایکاش دیده بودم روزی هزار بار
سختا دلی که کرد ز تن جامه‌ات برون
برداشت پس کلاهت از آن فرق نامدار
جانم ز اسب رامش و شادی پیاده شد
دیدم ترا چه بر کتف این و آن سوار
بودیم مست و شاد بدیدار تو ولی
از دوری تو سخت فتادیم در خمار
چون تو بمهتری و بزرگی کمر نبست
شهزاده‌ای ز تخمهٔ شاهان تاجدار
پوزش پذیر بودی و خوشخوی و خوش سخن

دانا نواز بودی و حقگوی و حقگذار
هنگام عزم بودی چون باد گرم خیز
هنگام حزم بودی چون کوه استوار
ماهی بدی که بود ز عقل و دهات نور
نخلی بدی که بود ز جود و سخات بار
از قـدر ومنزلت توجهان دگر بدی
عمـان تو کرم بدو البرز تو و قار
گویم هزار نکته گر از کار های تو
شرم آیدم که گفته نباشم یك از هزار
گفتم که کردهٔ تو بـانگشت نشمرم
کم شد هزار بار در انگشت من شمار
دیگر نیاورد چو تو این کشت آسمان
دیگر نپرورد چو تو ایندور روزگار
کلکم بمدحت تو ز رفتار باز ماند
کشتی کجا رود چو بود بحر بـی کنار
ای زردی‌خزان‌سوی‌ما کرده‌ای توروی
وز ما تو دور گشتی ای سبزی بهار
چار است راه اشك‌زدوسوی‌هردوچشم
من رود خون بر انم هردم زهر چهار
بر لیل و بر نهار بود گردش زمان
من برتو زار گریم هم لیل وهم نهار
در جانت آرزوی جوار رسول بود
دانم یقین که رخت کشیدی در آنجوار
مهر رسول و آل ترا شد چو خانه‌ای
کاندوه و بیم را نبود اندرو گذار
کردی بخلدجای چو ازهجرت رسول
بگذشت سال سیصدوپنج از پس هزار

ایمن شدی ز رنج بیابی که بر تنت
بی شك نسیم باغ بهشت است سازگار
تا در زمانه هست ز رضوان و حور نام
حورانت باد همسر و رضوانت بادیار
در سایگاه طوبی و آرامگاه خلد
بر هر مراد جان و دلت باد کامکار

در رثاء محمود خان فرمانفرما

افسوس که مهر گیتی افروز　　بنهفت ز ما رخ منور
فرمانفرما که بود قدرش　　با چرخ برین برتبه همبر
محمود که نام فرخ او　　بر چهرهٔ ملك بود زیور
شاید که بمدح او عطارد　　از کلك دهد طراز دفتر
کرد او بسپاه خلق نیکو　　ملك دل عالمی مسخر
در مرکز عقل بود جایش　　در دایرهٔ سپهر اخضر
آگاه کسی نبود چون او　　از برك سپاه و ساز کشور
چون طلعت او ندیده ماهی　　در عرصه خاك چشم اختر
درمدحت او هر آنچه گویند　　شاید که کنی زعقل باور
چون مشك مشام عالمی بود　　از نکهت خلق او معطر
بنهاد بشصت وهشت چون پای　　رائی دگرش فتاد در سر
گوئی که بهشت عدن ناگاه　　بگشاد بروی فرخش در
گفتا که کنون روم بشهری　　کش خاك بود چو مشك اذفر
جائی که هوا نه سرد و نه گرم　　جائی که زمین نه خشك و نه تر
جائی که نه بیم هست و نه غم　　جائی که نه نور هست و نه شر
جائی که هواش رنج فرسا　　جائی که فضاش روح پرور
این گفت و نشست جان پاکش　　بر چرخ برین ز خاك اغبر
در سال هزار وسیصد و پنج　　شد شاد سوی جهان دیگر
ای خاك ببال زانکه داری　　اندر دل خویش گنج و گوهر
ای چرخ بنال زانکه رویت　　شد زآه جهانیان مکدر

نبود عجب ار شود ز غم تلخ　　اندر دل نال طعم شکر
بینند به بزم ماتم از غم　　می ریخته و شکسته ساغر
تا هست شراب چون درختی　　کوراست نسیم جاودان بر
از دوستی رسول و آلش　　ایمن بادا ز هول محشر
در سایهٔ شاخسار طوبی　　جامی به کفش ز آب کوثر
ره برده بگنج جاودانی　　بر جملهٔ آرزو مظفر
از نعمت بیکران جنت　　اورا شده کام دل میسر

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر　　زهر نامه‌ای قصه ها دارم از بر
ز ابلیس کز کینه زد راه آدم　　ز قابیل کور بخت از خون برادر
ز نمرود کز کفر و طغیان و نخوت　　بآذر درافکند فرزند آذر
زدیوی که خاتم ربود از سلیمان　　بحیلت جهانی شد او را مسخر
ز رنجی که آمد سرائیلیان را　　به بیت المقدس دراز بخت نصر
ز تهمت که بستند بر دخت عمران　　یهوزه در انی جهودان ابتر
ندیدم دل آزارتر زآن حدیثی　　که بیگانه بگرفت جای پیمبر
شما ای فلان و فلان دین حق را　　بدادید خیره به محراب و منبر
شما را ز بیشرمی و ناسپاسی　　بمرگ پیمبر نشد یك مژه تر
پی سازحیلت برفتید شادان　　بخانه علی ماند و جسم مطهر
به بستید در بر خداوند خانه　　گشادید بر روی بیگانگان در
نه از قولتان حجتی دیده مؤمن　　نه از نیغتان ضربتی دیده کافر
همه کار های علی بود در دین　　درخشنده چونانکه در چرخ اختر
ز راز علی هر دو بودید آگه　　ز ره بردتان ایك دیو فسونگر
بدا این کشت دین جملگی مر علی را　　که تیغ علی بدمر آنرا که دیور
بنا حق شما ناکسان کشت او را　　چریدید یکباره چون گاو و چون خر
حق تیغ حیدر بدا ینملك و دولت　　ببردید نا حق حق تیغ حیدر
ز یأجوج و مأجوج عالم تبه شد　　شکستید ای قوم سد سکندر

ببردید ناحق حق دخت احمد　　بکردار زشت و بفعل مزور
کسانی که کردند آزار زهرا　　بدوزخ بخوابند در دیگ منجر
شد از کینتان ریخته خون قربی　　زامت نه این بوداجر پیمبر
زخونی که شد ریخته زآل احمد　　شمائید آویخته روز محشر
ز بعد پیمبر نکردید یادی　　نه ازثقل اکبر نه از ثقل اصغر
بتاریکی از جهل‌زال جهان را　　چو زیبا عروسی کشیدیددر بر
جهان کرده بیهش بسی چون شمارا　　ازاین‌می که دارد همیشه بساغر
شود تخمه‌تان‌زین گنه‌چون جهودان　　همه خار و مفلس همه‌زشت واعور
گر امروز بد فایدت این شما را　　علی را بود فایدت روز دیگر
علی آفتابست بر چرخ چارم　　شماچون چراغی‌زبون‌پیش‌صرصر
دراین رسته‌ای ناصبی بی‌محابا　　خزف برگزیدی بتابنده گوهر
جزاز پشت دادن بگو تاچه‌دیدی　　به پیکار و چالش ز ٠ و ٠ ؟
بشاهی سزد همچو طالوت انکو　　بعلم و بحلم است از جمله برتر
زحق علی چون بگویم‌تو از کین　　بجوشی‌چو دیگی نهاده بر آذر
بپیچی و صفرا برآری چوگویم　　که هاشم زتیم وعدی‌هست بهتر
نباشد شگفت ار نخواهی علی را　　که بر خنفسا نیست‌خوش بوی عنبر
نبی‌راکه باشد چو حیدر خلیفت　　کجاهست چالش‌به‌بیگانه‌درخور
نزیبد بجای همای همایون　　نشسته سیه زاغ با حال منکر
بجای نبی من علی را شناسم　　بجای علی نیز شبیر و شبر
علی راست صولت‌علیراست همت　　علی راست مخبرعلی‌راست‌منظر
چکد از لب تیغ او زهر ارقم　　دمد از سر رمح او ناب اژدر
طراوت ز خلق علی دید طوبی　　عذوبت زلفظ علی یافت کوثر
زدانا همی عذر خواهم چو بیند　　یکی قافیت زین چکامه مکرر

سپاسگزاری ازشاه وصدر اعظم

تو ای زمانه ببال و تو ای ستاره بناز　　بخسروی که ندارد ز خسروان انباز
پناه ملت اسلام ناصرالدین شاه　　که خسروان همه بردرگهش برندنیاز

سلام کرده بتاجش ز روم تا قنوج کزیت داده به تیغش ز هند تا اهواز
همیشه باد ارخسار او چو مه تابان همار باد ادر گاه او چو خاور باز
گهی بر زم بر سر کشان دریده به تیغ
گهی به بزم لب مهوشان گزیده بکار
بنامه دوش یکی خانه خواستم از شاه که شهریار رهی پروراست بنده نواز
گرفت کلك و بر آن نامه بر ز لطف نبشت
بسوی خواجه خطی خوب تر ز زلف اباز
ازآن نبشته بچشم مهان عزیز شدم که باد زندگیش تا ابد بعزت و ناز
دو بال از کتفم بردمید از سر فخر چنان شدم که بچرخ برین کنم پرواز
دراز و پهن زمینی بخط خویشم داد که عمر او بدرازی دهر باد دراز
مرا بخواجه ز روی کرم حوالت کرد
که هست سینهٔ او شاهرا خزینهٔ راز
شهش ز روی حقیقت امین سلطان کرد که شهریار نکو بد سخن ز روی مجاز
بکامهٔ دل شاهست کارهاش که شاه بکام خویش همی پروریدش از آغاز
ملك ز جمله بزرگانش بر کشید چو دید که هست کار جهان را بکلك خواجه نیاز
کنون نظام جهان جمله زیر خامهٔ اوست
از آنکه هست ز شاهش بهر چه کرد جواز
حسود او به مثل همچو او شود هیهات نه همچو پنجهٔ شیر نراست پشک گراز
بخواجه گفته ام از کار های خود روزی
که هست خواجه بهر بنده از کرم دمساز
بانتظار که نا گه عنایتیم رسد کنون براه امیداست هر دو دیده فراز
بباغ تا بلب لعل گلرخان ماند دهان غنچه بباد سحر چو گردد باز
همیشه باد نکو خواه او بسور و سرور
همارہ باد بد اندیش او بکرم و گداز

درمدح صدراعظم

چو در آمد بخواب چشم عسس اظلم اللیل و هو قد عسعس
نه عجیج و نه حوش و نه همس قدم نه نباح کلاب و بانك جرس

لب فرو بسته از سؤاله وجواب شب بکردار زنگی اخرس
بر نیاورده از کرانه سحر ذقن از سینه پاسبان و عسس
هر دم از بام این کبود حصار سوی دیوی فرو فتاده قبس
دست نساج گفتی انداز تار زرین به نیلگون اطلس .
بر نهادم بر اسب جاری زین ای ز باد اسرع و ز آب اسلس
لاحقی تو بر آنچه رفت از پیش فایت تست هر چه ماند از پس
بگذری گر بگویمت بگذر برسی گر بگویمت که برس
من بگیرم عنان تو امشب چون طبیبی به احتیاط مجس
تو مزن شیهه و میفشان دم نزنم نیز من درشت نفس
باشد اینك که بر درم زندان بر تن خود چو مرغ رفت قفس
چون بکردم هر آنچه گفتم من و آنچه گفتم همه شنود فرس
اندر افکندمش به نیروی بخت در یکی پهن وادی املس
متلالی چو جمره در کانون چشم هر افعی از بن هر خس
برامید نگار و بوی وصال یك دم از تاختن نکردم بس
تا بجست از عقیب رنج دراز صبح از بنده مهر از محبس
برسیدم بوادئی که بدند جعد مویان لین الملمس
قد فدی از تن وحید اوحش مربعی از دل خراب او رس
مطبخ او مجال هر ثعلب مسلخ او مطاف هر کرکس
پس ز وحشت عنان بتابیدم کرده دو دیده همچو رود ارس
با دلی منقطع ز می و ز حی سوی درگاه آن کس هر کس
کهف اسلام حاجی آن که بود کرمش منبت وشرف مغرس
آن که در کار رعیت و لشکر دامن طاعتش ندیده دنس
بر همه راجیان صریر درش بانك لا تقنط است و لا تیأس
فعل او ایمن از خطور شکوك دل او فارغ از هجوم و هوس
قول حسادش آن کند که کند با عقاب ژیان طنین مگس
برهمه مردم از طراز وحجاز پهن گسترده مطعم و ملبس
باد در او هوای دیگر جای من سلوی طمع سپرد عدس

تا نه حد اقل بود اکثر | تا نه حداشم شود افطس
باد حکم تو زینت مسند | باد درس تو مفخر مدرس
عمر خصم تو را مباد بقا | روز عز تورا مباد سپس

در مدح ناصرالدین شاه

شاها هزار سال چنین شهریار باش | هرسال تو نکوتر وخوشتر زپار باش
مردم بسان کشت و توهمچون سحاب شو | عالم بسان باغ و توهمچون بهار باش
زینت فزا چومهر برخسار روزشو | ظلمت زدا چوماه بشبهای تار باش
هرجاکه نازونوش بود دوّمیانه رو | هرجاکه رنج‌ودرد بود بر کنار باش
تو نوبهاری وتن‌مردم چو شاخسار | ای نو بهار خرمی شاخسار باش
ای‌قهر شاه خصم کش دیو سوز شو | وی عفوشاه تازه رخ و بردبار باش
ای کلك شه‌تولطف‌شهی بریمین نشین | ای‌تیغ شه تو قهر شهی بریسار باش
ای چتر شاه هم سفر آفتاب شو | ای عمرشاه بی سپر روزگار باش
ای کلك شاه آرزوی مردمان توئی | امید اگر نهال زند آب یار باش
ای آنکه انتظار نظیر ملك بری | تا روز حشر در گرو انتظار باش
شاها چو نوبهار در آمد بمرغزار | با نوبهار زیب ده مرغزار باش
گاهی چوابر بر کتف کوهسار رو | گاهی‌چوسرو درطرف جویبار باش
ای چرخ تازیانه قهر ملك ببین | ای اسب نرم ورام بکام سوار باش
ای دشمن ملك چو گراز پلید شو | ای تیغ شهریار چوشیر شکار باش
برتو نهاده است شهنشه بنای فتح | ای تیغ شاه قاعدهٔ کارزار باش
در فتح ملك‌خصم گهی چون کلیدشو | درحفظ ملك‌شاه گهی‌چون‌حصار باش
ای شهریار فرو بهای جهان به‌تست | برپاست تاجهان‌توجهان‌شهریار باش
تا چرخ پایدار بود پایه دارمان | تا کوه برقرار بود برقرار باش

در مدح حاج میرزا آقاسی

چو برشبروان چیره شد لیل الیل | شتربان فروماند از بانك حل‌حل

گرفتند دیوان ره چرخ و آمد　　همی خشت زرینشان سوی مقتل
روان گشت درلاجوردین بیابان　　بهرسوز زرگـدازیده جـدول
هلال از بر کوه ازآن گونه دیدم　　که برناقه رحلی زسیم مصقل
چو اهریمنی پیش تخت سلیمان　　نجنبید بر جـایگه لیل الیل
درازی شب در کلیسا و معبد　　بپرداخته روغن فرو کشته مشعل
دهان از عوی بسته کلب معربد　　همه پاسبانان شده سست و تنبل
بکوهه زدم زین وزان پس گشودم　　چدار از سیـاه اغر محجل
چریده چمنهـا و از تاب مستی　　به پیچیده چشمانش چون چشم احول
نشستم همی از برش ترش و خامش　　زبیم ره و بوی یـار مؤمل
نوای بچهٔ داحس و یار قرزل　　برود سباق و رهان اسب اول
فلك دون نواز و سوار تو مفلس　　و گرنه ستام تو بودی مکلل
من و خصم وآن آبدار مهند　　تو ودشت و آن چارسم منعل
بباش از تن مرغ بر جای شهپر　　برو بر سر تیر برسان معبل
روان شد چو بشنید چون ابر باران　　ز اسفل باعلی ز اعلی باسفل
نه نرمی بسندان نه اورا بستخوان　　نه سستی بآهن نه او را بمفصل
شبی اهرمن چهره وز هر کرانه　　دوصد اهرمن پیش چشمم ممثل
همی می‌نمودند از خشم دندان　　به تیزی چو تیغ و بکژی چو منجل
عنان شد بدست اندرم دم اژدر　　ز بس اژدها شد ز هرسو مشکل
همی غولم از راه میخواست بردن　　بافسون و نیرنك وجادو و متبل
براندم همی اسب وخواندم عزایم　　بکردار مرد معزم به مندل
سپیده سر از خاوران کوه برزد　　برنك تباشیر وبا بوی صندل
برآمد زهرسو نوای خروسـان　　تو گفتی همی شعرخوان گشت اخطل
همانگه رسیدم بدان دشت و وادی　　کجا یار من بود شعر مفلفل
پژوهنده گشتم بسی گرد صحـرا　　یکی خانه دیدم بی اهل و معطل
همه بوم مانده بماران مسلم　　همه بام گشته بجغدان محول
اثر مانده از آب بر جای قربه　　نشان مانده از نار بر جای مرجل
نجیبان برفته بر آواز حادی　　اثرها بمانده ز زانو و کلکل

گوزنان بوجد آمده در دل بر   شگالان برقص آمده از بر تل
دم جغد با نوحه های مشئم   لب زاغ با قصه های مفصل
نه دلدارو نه آن رخان معصفر   نه جانان و نه آن لبان معسل
نه بازشکاری نه اسب خجسته   نه کلب معلم نه جمل معقل
شمیده همه طاوسان سرائی   رمیده همه آهوان مکحل
چودیدم درافتادم از زین مرکب   شدم بستر ازخاك و بالش زجندل
برآندم زدودیده جیحون وسیحون   کشادم زدومقله قیفال و اکحل
دریغاز گلنار ودروی دو نرگس   بگردش زعنبر دوزلف مسلسل
دریغ ازبردوش جعد محلق   دریغ از برساق وموی مطول
کجا رفت یار و کجا رفت جانان   شوداین معما زرای که منحل
بپرسم مگرزان حریم ممنع   بدانم مگرزان جناب مبجل
غیاث امم کهف اسلام حاجی   که پیشش جهانست همسنگ خردل
بتعلیم او فیلسوفان یونان   چوطفلان ندانند معجم زمهمل
جزاو کس نداست آیات مصحف   زمنسوخ و ناسخ زمحدود ومرسل
بیانش بهفتادصورت مبرهن   کلامش بهشتاد معنی مؤول
نشد هیچ امری بر ازبر معقد   نشد هیچ بابی بر اوبر مقفل
دل کوه ازسهم اومی کندتب   سرچرخ ازضرب او میشود کل
سپرده بر او فلسفی و ریاضی   علوم محقق فروس مخیل
بگوئید جاهش اگر چون ثریا   با ضراب بایست گفتن همی بـل
نه برعلم اوحد نه بر جود اوعد   نه بر قول اوغش نه برفعل اوغل
زهر فاضل افضل زهر ماجد امجد   زهرعالم اعلم زهر کامل اکمل
مهذب جهانرا واو خود مهذب   مکمل کسانرا واوخود مکمل
الاای بمدح توحیران و اخرس   ادیبان مفلق خطیبان مقول
بماند برویت دوچشم فلاطون   چو کوشی بدعوی و سازی مدلل
نماند بکار تو کار حسودان   کجاسجع کاهن کجاوحی منزل
همی خواستم گفتن ازشر دشمن   ولی پیش داننده خاموش امثل
تراهست مبسوطهر قول مطوی   ترا هست مشروح هرلفظ مجمل

ترا ازدهای دل افسرده مردم
حریزاست حصن وغریر است معقل
الاتا زنحوی است مبنی و معرب
الا تا زصرفی است مهموز و معتل
مبادات مشرب زعدوان مکدر
مبادات شادی بانده مبدل
تو بادی خوش وشادخوار ومکرم
عدویت گرسنه تر از کلب حومل

وصف بهار وستایش ناصر الدین شاه قاجار

زمردین کشت کوه زبرجدین گشت تل
آمد نوروز ماه باهمه خیل و خول
خیل بهار آمدند ازره و افروختند
هر سو فسطاطها ز ابر بر هر جبل
آمد اردی بهشت بناز دامن کشان
همچو یکی نوعروس ازحلی وازحلل
باد خوش فرودین نیمشب آمد زراه
مشکش در آستین عبیرش اندر بغل
سیم تنان ختن ماهر خان چگل
بسوی باغ آمدند یکسره باغنج ودل
صلصل گوید براغ از برناژوسرود
بلبل خواند بباغ بر رخ سوری غزل
مرغان بر شاخسار قافیه خوانی کنند
یکی بوزن هزج یکی ببحر رمل
چوگان پیروزه شد زسبزه پهنای دشت
چو کوه بیجاده شد زلاله دامان تل
گرد شهنشه مگر عزم تماشای باغ
ده از پی ساز باغ مهر شد اندر حمل
ناصردینشاه راد که سوی درگاه اوست
همیشه روی امم همواره چشم دول

نه تیغ او را فلول نه اسب او را عثار
نه رای او را فتور نه قول او را خطل
بگاه باد افره است همه درنگ و امان
بوقت پاداش است همه شتاب و عجل
کمند فتراك او فشرده نـای سماك
سنان منجوق او شخوده روی زحل
بر سر کلکش بود همیشه چشم امید
بـر لب تیغش بـود هماره جای اجل
حنظل شیرین شود از نگـه لطف او
از نظر قهـرا و تلخـی گیرد عسل
منظـر زیبـای او منطق شیوای او
رنك فرود آورد به نیکوئی از قلل
بوقت دعوی بود دعوی او بیگزاف
بگاه بخشش بود بخشش او بی مطل
قافله های مـراد بـر در احسان او
بـار در انداختند بجملگی از جمل
بر سر خوان کرم که پهن گسترده شاه
گفته بخرد و بزرگ عطای او حیهل
ای بنکوئـی شـده شمیم خلقت سمر
ای بفزونی شده عطای دستت مثل
خوشتری از آفتاب بزیب و فرو فروغ
برتری از آسمان بقدر و جاه ومحل
خرم وخندان و خوش پذیره گردد عطات
ز هر سوئی چون رسند قافله‌های امل
سهم تو بیرون بردپای سپهر از رکاب
خشم تو کوته کند دست جهان ازعمل
شغل نکو خـواه تست بارج ز رعیار
قول بداندیش تست بنرخ سیم دغل

ز باغ وقت بهار ز مهر گاه زوال
روی تو خوشتر عوض رای تو بهتر بدل
خصم تو با صد فسون زبون قهر تو شد
زبون شیر نر است روبه با صد حیل
دریدی ایشه بر مح سینه نسر و عیوق
شکستی ایشه بگرز گردن لات و هبل
تا که بود خوی نار همیشه حر و جفاف
تا که بود طبع آب همواره برد و بلل
حکم تو چون حکم دهر بقرنها متبع
امر تو چون امر چرخ بدورها ممتثل
همچو مدار زمان همچو نهاد سپهر
گوهر تو بی نفاد عنصر تو بی خلل

در مدح معتمد الدوله فرهاد میرزا

و وصف کتاب جام جم

خوشتر است از هر نگار و هر رقم
مدحت شهزاده فرهاد ای قلم
مدح او میکن چو بگشائی زبان
ذکر او میکن چو بگذاری قدم
عالمی داده که پایانش نیست
هر چه خواهی زینسو و آنسو بچم
نرم خوی است و حلیم و بردبار
نامجوی است و کریم و محتشم
خوب گفتار است و پاکیزه درون
نیک کردار است و فرخنده شیم
حاوی آن بر هر چه ذکر اوست مدح
عاری آن بر هر چه نام اوست ذم
کار او از کارهای دیگران
میدرخشد چون ستاره از ظلم
فضل او سابق چو سابق در رهان
از دگر اسبان دزدیده شکم
خنده او گاه کرم چون بی غمان
که مبادا در دل او هیچ غم
زاستین او قبائی کرده اند
راست بر اندازهٔ شخص کرم
جود او از لفظ زایر مشنوید
بشنوید از رجلهای پر درم
روز رزمش نیزه پیچان ارقمی است
بر سر دندان مهیا کرده سم
تیر او مانند مار گرزه راست
تلخ و زهر آلود از دم تا بدم

بر سواری همچو او سایه نکرد ‌ ‌ ‌ تا بر آوردند در میدان علم
گوی سبقت کس چو او هرگز نبرد ‌ ‌ ‌ پشت چوگان تا پذیرفته است خم
فضلش ار خواهی ببین در نامه‌ای ‌ ‌ ‌ کو بکلك خویشتن در زد رقم
نامه‌ای کردست همچون سندباد ‌ ‌ ‌ حاوی هر گونه امثال و حکم
جان و دل را هر سو یش نزهتگریست ‌ ‌ ‌ خرم و بشکفته چون باغ ارم
گاه گوید با تو اسرار عرب ‌ ‌ ‌ گاه خواند بر تو آثار عجم
از کرب گوید گهی گاه از طرب ‌ ‌ ‌ از نعم گوید گهی گاه از نقم
حامل لعل است و گوهر همچو کان ‌ ‌ ‌ حاوی در است و مرجان همچو یم
زو هویدا گشت از روی قیاس ‌ ‌ ‌ عقل را اندازهٔ هر بیش و کم
عادلان را می فزاید اعتبار ‌ ‌ ‌ که چگونه بود پایان ستم
چون از او دانند احوال جهان ‌ ‌ ‌ جام جم فرمود نامش لاجرم
مدتی خاطر بدان اندر گماشت ‌ ‌ ‌ تا که در وی درج شد هر کیف و کم
چون بسعی آبیار خامه اش ‌ ‌ ‌ همچو باغ اندر بهاران شد خرم
عقل گفتا از پی تاریخ آن ‌ ‌ ‌ شد شکسته جام جم از جام جم
تا که باشد از پی نزهت بهشت ‌ ‌ ‌ تا که باشد از در حرمت حرم
چون ارم باغ جمالش جان فزا ‌ ‌ ‌ چون حرم صحن جلالش محترم

تاریخ حوض و مسجد حاج علی اکبر

بعهد داور اسلام ناصرالدینشاه ‌ ‌ ‌ که نیست در دل آهو هراسی از ضیغم
شهی که خانه دلها ز داد او آباد ‌ ‌ ‌ مهی که مزرع جانها ز فیض او خرم
ستوده حاجی فرخنده خو علی اکبر ‌ ‌ ‌ که هست مفخر دوران و زبدهٔ عالم
نهاد اوست موفق بکسب خیر و ثواب ‌ ‌ ‌ سرشت اوست مؤید بدفع ظلم و ستم
بلند همت و صافی دل و فرشته سرشت ‌ ‌ ‌ گشاده روی و نکو سیرت و ستوده شیم
چو خشك دید بسی لب ز رنج بی آبی ‌ ‌ ‌ بچاره همت او برزد آستین کرم
بنا نهاده یکی برکه تشنه کامانرا ‌ ‌ ‌ چو فکر خویش عمیق و چو رای خود محکم
فراز برکه یکی مسجدی حرم بنیاد ‌ ‌ ‌ بزیرش اندر آبی بپاکی زمزم
بطرف برکه سه دکان ز بهر کسب و ثواب ‌ ‌ ‌ که چار بهره شود سود او بسعی قلم

یك از برای چراغ ویك از بی خادم — دو نیز حق امامت ز هر چهاردرم
خرد چو خواست که تاریخ آن نگارد کرد — سه را بگاه شمار از هزار و سیصد کم
همیشه تا که فلك راست جنبش او را باد — تنی درست و سری فارغ و دلی بی غم
چو لعل جانان روی حبیب او خندان — چو موی زنگی کار حسود او درهم

در رثاء احتشام الملك

ای دریغا که احتشام الملك — روی بر تافت نا گه از عالم
افتخار زمان جلال الدین — عنصر مردمی و اهل کرم
سوی سور و سرور جاویدان — رفت از این جای محنت و ماتم
عزم ره کرد زین کریچهٔ تنك — بجوانی برون نهاد قدم
بود گنج کرم ولی کردند — زیر خاکش نهان چو گنج درم
تا که بیند بهشت خرم را — رو بره کرد با دل خرم
بر دل دوستان ز فرقت او — هست زخمی که نیستش مرهم
نه عجب کز نوشتن نامش — خون روان گردد از زبان قلم
از پی رحلتش چو کلك قدر — بر کتاب اجل نهاده رقم
خرد از بهر سال تاریخش — کرد هفت از هزار و سیصد کم
تا زباغ ارم دهند نشان — شاد بادش روان بباغ ارم
هردمی مضجع مبارك او — از سحاب بهشت گیرد نم

در رثاء رضا قلیخان هدایت

دریغ و درد که بدرود کرد عالم را — کسیکه داشت بزرگی بفر او عالم
جهان دانش و بینش رضاقلیخان آنك — چو او نخیزد دیگر ز دودهٔ آدم
همیشه فضل و کرم را جمال بود بوی — چو او برفت نهان کرد روی فضل و کرم
جز این مدان که گزین همه جهان او بود — جهان قبیلهٔ طی بود و شخص او حاتم
چو آفتاب درخشان فضائلش پیداست — ز نامه‌ها که زده است او بنام خویش رقم
سزد ز چشم قلم خون رود بجای مداد — چو دست مرگ ز انگشت او ربود قلم
زشهر فضل سفر کن چو او گزید سفر — زز ابلستان برگیر دل پس از رستم

جهان هر آنچه دهد از تو واستاند پاك | خوتواه میر عجم باش خواه شیر اجم
بسوی اراجل آوخ دو اسبه گویی تاخت | بهوش باش که روز اشهب است و شب ادهم
در رموز و حکم را گشایش از او بود | چو او بشد که گشاید در رموز و حکم
چه کرد فرقت او در مزاج اهل هنر | که رویشان چو زریر است و اشکشان چو بقم
بداو بهار و اد بیان سپر غمش بودند | شد آن بهار و بیژ مرد باغ اسپرغم
جراحتی است درون را از زخم دوری او | که این طبیبان آگه نیندش از مرهم
چو گل بیاد بهاری همیشه خندان بود | بهیچ حادثه ر ویش کسی ندید دژم
بخاك گنج درم را نهان کنند و جهان | نهفت گنج کرم را بجای گنج درم
زراز عالم دیگر چونیك آگه بود | نهاد روی بدانسوش با دلی خرم
بهشت عدن و را تنك در کنار گرفت | برون نهاد چو زین خاکدان تیره قدم
همی بدانی تاریخ رحلتش بدرست | دوازده چو کنی از هزار و سیصد کم
نهفت پیکر او را مهینه زادهٔ او | بتربتی که ز نزهت بود چو باغ ارم
چه زاده آنکه چو حلمش نه وزن دارد کوه | چه زاده آنکه ز دستش نه جود دارد یم
ستوده مخبر دولت که ابر آزاری | سزد که از یم دستش بوام خواهد نم
خجسته سیرت و فرخ رخ و فرشته خوی | نکو شمایل و صافی دل و ستوده شیم
بود در انجمن دوستان چو تازه گلی | براو نشسته برابر سحر گهی شبنم
بهیچکس ستم از وی نرفته است ولی | بمال او ز وداز دست او همیشه ستم
همیشه تا چو کمان پشت آسمان بخم است | مباد قامت تیرش ز بار آمده خم
فراق روی پدر باد آخرین غم او | که بر چنین دل صافی روا نباشد غم

در ستایش شاه ناصر الدین

خجسته آمد این عید و جشن فروردین | بشهریار بلند اختر بزرگ آئین
نصیر ملت اسلام ناصر الدینشاه | که کلك او ست ترازوی عدل را شاهین
دل موافق او باغ ولطف او نیسان | رخ مخالف او برگ و قهر او تشرین
بزرگواری و مردی رمیده اسبی بود | گرفت ناصیه اش شاه و بر نهادش زین
چو بر نشست و هماورد جو عنا بش داد | بدشت رزم نه رستم بماند و نه روئین
عروس وار ظفر در کنار شاه آمد | بشرط آنکه بود تیغ خسروش کابین
برای نصرت دین کش لشکری دارد | که روز معرکه آهن دلند و خاره جبین
بچشم و روی عدو بهر جستن و خستن | چو تیرها بکمانند و شیرها بکمین

زخار مایه عطا دست شه بپرهیزد　　بزرگ بخشد و بسیار و پربها و گزین
جهان پناها عالم رهین منت تست　　بنعمت است که عالم شود رهی و رهین
بعهد عدل تو منسوخ گشت آیت کفر　　بروز داد تو منصوب گشت رایت دین
نهال عدل کز اول برنج بنشاندی　　بشاد کامی اکنون ز میوه هاش بچین
بذکر مدح تو خندان شود لب محزون　　بیاد نام تو شادان شود دل غمگین
در آرزوت کلاه و نگین سفر کردند　　گهی بفرق نیال و گهی بدست تکین
قرار یافت بفرق خجستهٔ تو کلاه　　مقیم گشت بدست مبارک تو نگین
نه با عصای تو کوشند خسروان بحسام　　نه با یسار تو تابند مهتران بیمین
اگر بدست شود گوشهٔ ز دامن تو　　عصابهٔ قمر است و حمایل پروین
بسلم و حرب چه خاصیت است در قلمت　　که بر حبیب سکینه است و بر عدو مسکین
بحاجت اندر دست ملک ذخیرهٔ ماست　　چو بیقرار کند فاقه او دهد تسکین
نبرده رنجی هر ساله سوی ما آمد　　عطای خسرو بر دست عاملان امین
برابری نکند شکر ما بنعمت شاه　　که شکر بنده نزار است و جود شاه سمین
هزار حصن بر آریم لاجرم بدعا　　چو شب فراز رسد گرد شاه جمله حصین
جهان پناها دی رفت و هر زمان بجهد　　شاخ عرعر و بادام باد فروردین
نسیم باد صبا غازه ای بدست گرفت　　که روی لاله و گل را بدان کند رنگین
دمید از دم البرز سهمگین و دژم　　بروی چرخ سپید و سیه یکی تنین
نمود برق بر ندوش بر هوا تیغی　　کشیده از در خوارزم تا بقسطنطین
از این سپس ملکا سوی باغ باید رفت　　که زیر پی همه دیبای رومی است رهین
چمید باید بر روی سنبل و سوسن　　نشست باید در پیش لاله و نسرین
گهی شنیدن بانگی که غم زداید و رنج　　گهی کشیدن زلفی که حلقه دارد و چین
گهی روایت شعر رهی بمدح ملک　　چو آب باران صافی چو انگبین شیرین
همیشه تا که ز بیخ وفاق خیزد مهر　　همیشه تا که ز تخم نفاق روید کین
دل موافق تو جفت با نشاط و سرور　　لب مخالف تو یار با حنین و انین
ترا عظیم سپاهی چو موج بحر محیط　　ترا منیع جواری چو یال شیر عرین

در مدح ناصرالدین شاه

بخت من گشت چو بیدار پس از خواب گران　　باز جستم ز زمین بوس شهنشاه جهان

شاهرادیدم بر تخت زراز یکسوی کاخ | از دگر سوی رده بسته امیران ومهان
مدحتی خواندم بردولت و برحشمت شاه | عذب وصافی وگوارنده چوآب باران
نام شه بودم و میران همه بردند نماز | آفرین خواست هم ازکاخ وهم ازشادروان
مرحبا گفت شهنشاه ورهیرا بنواخت | برکشید این تن خاکی مرا تا کیوان
من مسی بودم وآن لفظ همایون اکسیر | نرخ ارزان مرا کرد بیك گفته گران
ملکی دیدم بر تخت نیاگان قدیم | حکمش ازحد خزر تا دم خوارزم روان
ناصرالدینشه غازی ملك روی زمین | که هم دادستان باشد وهم ملك ستان
عهد شاهنشه ما شاه زمانها باشد | آفرین باد براینشاه وبراین عهد وزمان
بزبان راست نیاید صفت خسرو ما | ید بادیست شهنشاه جهانرا بعیان
دست او هیچ ندیدیم تهی مانده زکار | گاه دینار فشانست و گهی تیغ فشان
سخن او بزداید ز دل ما اندوه | خندهٔ او شکفاند برخ ما بستان
هم نگوید بزبان آنچه نخواهد کردن | هم کند بیشتر از آنچه بگوید بزبان
پیش شه نام زجمشید و فریدون نبرم | با شهنشه نکنم یاد زبهمان و فلان
زشهان جمله شنیدیم و زخسرو دیدیم | آری از چشم یقین خیزد وازگوش گمان
بدهد زر درست و دل بشکسته خرد | زانکه داند که دراین بیع وشرا نیست زیان
خلق هر ناحیه مهمان عطای ملك اند | میزبانست شه و سفرهٔ شاهست جهان
همچو ابری که بود باد بزانش زقفا | نیست جائیکه نه ازریزش او نیست نشان
بدهد مال و بها نام نکو بستاند | زین تجارت نبرد خسرو ایران خسران
خسروا شاهی تو اصل همه شادیهاست | زین چه بهتر که توشه باشی وعالم شادان
ما بفرتو همه چیز مهیا داریم | ما بعهد تو ندانیم گران از ارزان
دسترس هست ودرم هست وتن آسانی هست | دل ما هست بمعماری تو آبادان
از پی خلق جهان یکسره نیکی خواهی | نیکوئی بسته بود با دل رادت پیمان
تا بود انده گیتی سبب کاهش تن | تا بود شادی عالم سبب رامش جان
سهل عالم نشود بر تن یارت دشوار | صعب دوران نشود بردل خصمت آسان
شادی جمله چو ازدولت واز حشمت تست | تو بدین دولت واین حشمت همواره بمان

در ستایش شه ناصرالدین

اگر ندیدی بر چرخ ماه بی نقصان | فراز تخت ببین روی شهریار جوان

پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه   که عهد او چو بهشت است و عدل او رضوان
فلك ندارد در خورد چتر او بالا   زمین ندارد شایان اسب او میدان
گزند دور زمانراست عدل او ضامن   زیان گشت فلك‌راست جود او تاوان
بزخمهای فلك لطف او بود مرحم   بدردهای جهان جود او بود درمان
ستاره بند نهد لطف او کند آزاد   زمانه صعب کند جود او کند آسان
بوقت بودن اقبال گویدش که بایست   بوقت راندن تأیید گویدش که بران
یسار شاه بر افزود بر همین ملوك   قیاس شاه مکن با فلان و با بهمان
ز خسروان بشنیدیم واز ملك دیدیم   همی ز چشم یقین خیزد وز گوش گمان
ز خسروان و جهان داوران که دارد یاد   که کرد تاند کاری چو خسرو ایران
سپه کشیدن هر پادشه ز یکسو بود   سپه کشید ز شش سوی شهریار جهان
چهار سال برافزون ز جنك و جوش سپاه   نصیب خاك شرر بود قسم چرخ دخان
برفت پوست ز کفها بقبضهٔ شمشیر   بماند جای زر انها بپهلوی یکران
نه دیر زود کزین کارخانهٔ پرداز   ز دشمنان بداندیش ملك هندستان
بشاه بندگی خواجه بس مبارك شد   که این ز لطف سخن در دآن ز شکر زبان
نه شاه خدمت اینخواجه را کند انکار   نه خواجه نعمت اینشاه را کند کفران
بکام یار ملك دارد از کرم شکر   بچشم خصم ملك سازد از قلم پیکان
بزرگوار شها تاکنون زمستان بود   کشید تیغ برخسار باد های وزان
درختها همه پژمرده مرغها خاموش   غدیرها همه افسرده شاخها عریان
پریر آگه گشتم ز نو بهار که داد   برهگذار دو شاخ بنفشه‌ام دهقان
نه دیر زود پر از خنده گشت خواهد باغ   زمین دشت بکردار سبز شاد روان
گسیخت خواهد از سفره ابر بند جگر   درید خواهد از خنده برق چاك دهان
برفت بایدشه را ازاین سپس سوی باغ   نشستن ملکی در میانهٔ بستان
گهی گشودن خسرو بیانگ بربط گوش   گهی بسودن شاه از پی شکار عنان
گشود بایدازاین پس ببزمگاه کمر   چه بست باید چندین برزمگاه میان
بشرق و غرب روان گشت عدل شاهنشاه   چو عدل شاه روانشد روان شود فرمان
همیشه تا که بامر قضا و حکم قدر   همی بسود و زیان حامل است دور زمان
همی نزاید از بهر یاورت جز سود   همی نباشد بهر حسود غیر زیان

در وصف بهار و مدح ناصر الدین شاه قاجار

بسحرگاهان قمری چو در آید بسخن | سوی باغ آی نگارینا لختی بامن
من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم | که گل سوری از خنده گشوده است دهن
یکسوی دشت ز نورسته بنفشه است کبود | سوی دیگرش سپید است ز بشکفته سمن
رعد مینالد و میبالد از آن ناله گیاه | ابر میگرید و میخندد از این گریه چمن
هر کجا بگذری از لاله خود روی براه | شمعی افروخته بینی ز بر سبز لگن
لب هر جوی پر از لاله شد و مرزنگوش | زین سپس خیمه نگارا بلب جوی بزن
دست در دامن شادی زن و در نوبت گل | در کش از دست غم و انده گیتی دامن
باده در جام فکن نیست گرت شغل دگر | ور بود شغل دگر نیز بیکسوی فکن
غم یکی میوهٔ تلخ است از او هیچ مخور | و آن درختی که غم آرد بر، از بیخ بکن
در دل اندیشه مدار از شب آبستن از آنك | کس نداند که چه میزاید این آبستن
من خود از فاقه نیندیشم در دولت شاه | که ملك را دل و دستی است چو ابر بهمن
تا که یاد ملك اندر دل ما جای گرفت | دل ما را نبود آگهی از رنج و حزن
روی بر تافت بدانگونه غم از خاطر ما | که برزم اندر از تیغ شهنشه دشمن
ناصر الدین شه غازی ملك روی زمین | خسرو دوست نواز و ملك خصم شکن
آنکه از کلك بپردازد گنج قارون | آنکه از گرز بلرزاند کوه قارن
او بهر کاری بر گفتهٔ جبریل رود | نشنود گوشش هرگز سخن اهریمن
تاج زرین ز سر پادشهان برگیرد | بیکی تیغ که دارد بمیان از آهن
او بخرمن ز عدو درو گهر بستاند | وز رعیت نستاند بستم یك ارزن
چاکران را چه کند خلعت از آنجامه کند | که نکوتر بطراز است و فزونتر بثمن
بمثل خدمت شاهست زمینی که در او | چو یکی دانه بکاری دروی صد خرمن
جمله ایران بشکفت از اثر دست ملك | همچنان کز اثر باد بهاری گلشن
از هری تا بدر ارمن هر سو که روی | عرصه‌ای بینی آراسته چون باغ عدن
عدل شه شهره شد و صیت جهانداری او | بخزر در شد از اینسوی و از آنسو بختن
کافران شهر و وطن از بس و بشت افکندند | همه در سایهٔ این شاه گرفتند وطن
آخر از بخشش و از دادگری خسرو ما | شهر دشمن همه خالی کند از اهل و سکن
بس نمانده ست که چون پرتو خورشید رسد | بهمه روی زمین صیت شهنشاه زمن
شه هند و شه روم و شه چین سر از طوع | اندر آرند بطوق شه ایران گردن

هر دلی عاشق خلق حسن و روی نکوست   شاه هم روی نکو دارد و هم خلق حسن
خسروا تا تو بشاهی ز بر تخت شدی   ماندیدیم زغم دستی در زیر ذقن
از بر تخت چو دیدیم رخ تازهٔ تو   از دل ما همه بیرون شد غمهای کهن
بدرخشیدی و زان روی همایون کردی   همچو خورشید شب تیره ما را روشن
از کف راد تو فرخنده سحابی بدمید   خوش بباریدو بشست از دل ما گرد محن
از نکوکاری و آزادگی و نرم خوئی   شیفته گشت بمهرت دل مرد و دل زن
لاجرم بانگ بر آرند بهر سو که روی   بدعای تو ز بام و در و کوی و برزن
صیت جود تو همه روی زمین را بگرفت   بر لبی نیست که از دست و دلت نیست سخن
زین سپس ملک جهانرا همه بیجنگ بگیر   ور کسی با تو زند نیست ز بهر تو شکن
تیغ تو چون زگه حمله بر آید ز نیام   پیکر خصم تو سودی نبرد از جوشن
بستان آنچه ترا باید از خان تتار   بطلب آنچه تورا زیبد از میر یمن
آنچه شاهان بنهادند تو بر گیر شها   پس بشاهی و برادی بخور و بپراکن
خسروا باغ ز پیرایهٔ دیگر گونه شدست   بشکفته است بهر مرز دو صد نسترون
فرودین آمد و یکسر بگشودند زبان   مرغکانی که گه دی همه بودند الکن
اندهٔ دل بسپیدی بزداید نسرین   شادی جان به بنفشی بفزاید سوسن
بر لب جوی کنون خرگه زرین بفراز   تخت پیروزه بنه زیر درختان کشن
کمر عز بمیان ساغر شادی در کف   تاج اقبال بسر جامهٔ تایید بتن
تا بهر کس رسد از دور فلک شادی و غم   شاد بادی و مگر داد غمت پیرامن

مگسلاد این کمر شادی هرگز ز میانت
تا که بر گردن گردون بود این پیراهن

در مدح شاه

مرا چه باك ز كيد سپهر و جور زمان   چو آستان شهنشه مراست کهف امان
اگر ز پیری سست و ضعیف گشته تنم   بروی شه نگرم تا شوم دوباره جوان
بچشم تاری سرمه کنم بخاك رهش   که تا چو مهر شود باك و روشن و رخشان
هر آن زیان که ز دور زمان رسید بمن   شهنشه آنرا از لطف خود دهد تاوان

اگرچه بردل من زخمهای بسیار است | بمرهم کرم آنجمله را کند درمان
چو شاه بیند برخاطرم نشسته غبار | فرو فرستد از ابر مرحمت باران
اگر چه پیرم ، بر پیریم ببخشاید | مرا چنین نپسندد فسرده و پژمان
به پیری اندر از روی من نریزد آب | به پیری اندر از سفره ام نبرد نان
فتادگان را خسرو همیشه گیرد دست | زبسکه دارد در سر مروت و احسان
همیشه خسرو ایران دل شکسته خرد | وزاین معامله هرگز نکرده است زیان
برفت یارمن و خانه نیز با او رفت | کنون بکارخود اندر بمانده ام حیران
هرآنچه بردل من سخت وصعب و دشوار است | بیك اشارت شه جملگی شود آسان
چو نیست خانه مرا خانهٔ دگر بخشد | که طبع شاه بود قلزم و کفش عمان
ببخت شاه یکی خانهٔ دگر سازم | نه دیر و زود بکیوان بر آرمش ایوان
مرا نگار اگر در کنار نیست چه باك | بفر شاه نگار آورم ز ترکستان
بکام خویش زهر سوی لعبتان خواهم | یکی زچین و یك از بربر و یك از گرگان
به پیکر این یکی آزرم تودهٔ سوری | بچهره آن دگر آشوب لالهٔ نعمان
کنار خویش بدین لعبتان بیارایم | سرای خود کنم از روی گلرخان بستان
اگر کسی سر و سامان بسیم و زر دارد | مرا عنایت شه هم سر است و هم سامان
چو تخت داد قدر شاه ناصرالدین را | نهان به پیکر او کرد صد هزار جهان
بجود گفت که در دست شاه کن منزل | بشرم گفت که در چشم شاه سازمکان
بکوه گفت که در عمر شاه کن پیوند | بدهر گفت که با عهد شاه کن پیمان
نهاد عزمی در گوهرش چو باد سبك | نهفت حلمی در پیکرش چو کوه گران
ضمیر صافیت ایشه بود گواه که نیست | جز از دعای توام سال و ماه ورد زبان
پس از فریضه سوی آسمان بر آرم دست | دعای عمر تورا بردو کف نهاده قران
بعزتی که قران راست با هزار نیاز | بقای ملك توخواهم همیشه از یزدان
همی بامر قدر تا بود قرار زمین | همی بحکم قضا تا بود مدار زمان
مباد جز بهوایت ستاره را رفتار | مباد جز بمرادت زمانه را دوران

ستایش ناصرالدین شاه در روز مهرگان

از فرق شه چو یافت شرف افسر کیان
از آسمان رسید زمین را خط امان

نعمت بجای سبزه بجوشید از زمین
همت بسان قطره نبارید از آسمان

سدی کشید دست قدر در ره نیاز
قفلی نهاد حکم قضا بر در زیان

مشک و عبیر و عود بهر خاک شد عجین
شیر و شراب و شهد بهر جوی شد روان

دولت بر آستان ملک بوسه داد و گفت
هستم مقیم درگهت ایشاه جاودان

چرخ فلک ز صاعقه انگیخت صورتی
کاین را بچنگ شاها بربند بر میان

دور زمان زباد بزان کرد هیکلی
کاین را بگاه حمله در آور بزیر ران

اقبال رخ بخاک در شاه کرد و گفت
هستم کمینه چاکرت ایشه بر آستان

آرم هلال را که کنی حلقهٔ رکاب
خوانم شهاب را که نهی بر زه کمان

کلک ترا ببزم کنم از ابد مداد
رمح ترا برزم کنم از اجل سنان

از فر تو بکارم بر خاره یاسمین
بر نام تو بر آرم از شوره ضیمران

بر فرق بندگانت نهم تاجی از شرف
بر پای حاسدانت زنم بندی از هوان

گنجی نهم ترا که فزون باشد از حساب
ملکی دهم ترا که مصون باشد از کران

آسان کنم بفر تو هر گونه مشکلی
زیر آورم بنامت سیمرغ از آشیان

بنشین و ساز جود کن اکنون که هر دمی
آرم برایگانت صد گنج شایگان

شاها سزد که بندی بر پشت چرخ زین
اقبال چون نهاد بدست اندرت عنان

چون آفتاب بر همه روی زمین بتاب
گه ساز باختر کن و گه ساز خاوران

در سایهٔ عنایت خود خسروا در آر
هر جا که سایه میکند این سبز سایه بان

ملک عدو بگیر بشیران رزم ساز
کار جهان سپار به پیران کاردان

از عقل و بخت خویش طلب کار ملک از آنک
کافی تری نه بینی زین پیر و این جوان

بیخ جفا بر آر و نهال وفا بکار
چون باغ ملک را توئی ایشاه باغبان

دست عدو بدامن جاه تو کی رسد
بر آسمان چگونه توان شد بنردبان

پای ترا که فرهٔ بخت شهی از اوست
بر فرق بر نهد ز سر فرق فرقدان

از خیزران نیزه است اندر صف نبرد
لرزانتر است پیکر خصمت ز خیزران

مهر برادریست به تیغ تو فتح را
مانا که زاده اند زیک مام توامان

هر شب ببزمگاه تو از سیم و زر شود
دامان چاکرانت چو دامان کهکشان

تیرت بگاه رزم شهابی جگر شکاف
کلکت بروز بزم سحابی گهر فشان

بخشنده تر ز ابری و رخشنده تر ز مهر
پرمایه تر ز بحری و دارنده تر ز کان

در بزم تو چه سود ز کوشش عدوت را
در پنجهٔ عقاب چه خیزد ز ماکیان

در مدح شهریار چه گوید زبان من
از ابر چیست قسم یکی تنگ ناودان

ای شاه مهرگان بسوی باغ کرده روی
بنشین و باده خواه ز یاران مهربان

گوئی بباغ وراغ زمشگین غرابها
از زنگیان رسیده یکی کشن کاروان

آورده مهرگان زپی لعبتان بباغ
زربفتهای رومی وچینی بارمغان

اکنون سزد که از سر لهو و طرب کنی
در پیش تخت خویش یکی تازه بوستان

از قد ساقیانش شمشاد و نارون
از روی مطربانش گلنار و ارغوان

مجلس بساز و ساقی مهروی را بخواه
ساغر بگیر و مطرب خوشگوی را بخوان

بشنو ز مطرب آنچه کشاید ز دل گره
بستان ز ساقی آنچه فزاید بتن روان

همرنگ ارغوان کن رخساره را همی
چون باغ از خزان شده همرنگ زعفران

از بهر تو زمانه بهار و خزان کند
کز هر یکی شوی بدگر گونه شادمان

آمیزد از برای تو این رنگها سپهر
که سبزی بهار و گهی زردی خزان

آرد بهار تا که چنی گل ز شاخسار
آرد خزان که ساز کنی جشن مهرگان

بنشین بکاخ و خون رزان در پیاله کن
تا در چمن نسیم بهاری شود وزان

از درد ساغر تو بماهی رسیده نم
از زخم بربط تو بمه بر شده فغان

ای آنکه صبح و شام کنی ساز بزم شاه
مجلس بقابخانه بر از طرف گلستان

در مجمر آتش افکن در ساتکین نبید
تن را نوا از این ده و جان را نصیب از آن

کین یك بمجمر اندر گرمی دهد بتن
و آن یك بساغر اندر سردی برد ز جان

شاها شد از گزارش کردارهای تو
سوده ز بس نوشتن هم خامه هم بنان

دیدم رسوم کسری و خواندم حدیث جم
فر تو کس نداشت ز شاهان باستان

از شرق تا بغرب ز شاهان کسی نرفت
از کارهات تازه شد ای شاه داستان

بریدی ای شهنشه خشك و تر زمین
از خاوران رسیدی یکسر بقیروان

کردی بگرد عالم چون آسمان مسیر
روشن چو مهر کردی از روی خود جهان

دیدی هزار دشت و بریدی هزار کوه
افراختی بهر بحر ایشاه بادبان

سفتی ببزم شاهان از لعل خود گهر
واندر سخن نبود نیازت بترجمان

پیش تو بر گرفتند از فرقها کلاه
میران کاردیده و شاهان کاردان

شد خلق را بجمله ز دیدار فرخت
مهر تو جایگیر چو مغز اندر استخوان

زرعیار و سیم دغل هر کسیکه داشت
یکباره عرضه کردی بر سنك امتحان

دیدی چنانکه باید رسم وره ملوک
بر تو نماند رازی از نیك و بد نهان
شاها گذشت از برمن سالها که من
نه شعر گوی بودم و نه نیز شعرخوان
تا جز ثنای شه زدهان نا یدم برون
گفتی نهاده اند مرا مهر بر دهان
چون نام فرخ تو در آمد بگوش من
شد ناگهان گشوده بشعر اندرم زبان
طبعی که بسته بود بیکره گشوده شد
گفتی که از نده رود بهر سوی شد روان
برمن کنند عرضه جمال نگار خویش
دوشیزگان فکر بهر شب یکان یکان
چون صفحهٔ که هست براو برنگار من
هرگز ز حد روم نیارند پر نیان
مرد خرد بسیم خرد گفته های من
گر من ببخشمش زدد مهر رایگان
شعرم بمدح شاه ثمین است گرچه من
هستم بتن نزار چو یکتار ریسمان
نازد همی بکلك من ایرا ز مین چنانك
نازد به تیغ رستم زرخاك سیستان
تادر شرف گمان نبود هم تك یقین
تا در اثر خبر نبود همسر عیان
هر بامداد جامهٔ عزی دگر بپوش
هر چاشتگاه نامهٔ فتحی دگر بخوان
چندانکه باید در خسروی بپای
چندانکه کوه ماند در مهتری بمان
با لعبتان گلرخ بگراز گه بباغ
با شاهدان شیرین بنشین گهی بخوان
صید مرادت افتد همواره در کمند
تیر هوایت آید پیوسته بر نشان
غالب همواره جیشت در عرصهٔ قتال
سابق همواره اسبت در موقف رهان
جایت همواره از بر تخت کیان بود
برسر بود فراخته تا گنبد کیان

درمدح حاج میرزا حسین خان صدر اعظم

چنانکه چشم بنور و چنانکه جسم بجان
بصدر اعظم نازد صدارت ایران
چو خواجه صدری ایران نه بلکه روی زمین
ندیده است و نه بیند بصد هزار قران
اگر کسی کند انکار من بدین دعوی
هزار گونه به اثبات گویمش برهان
ز روزگار کیومرس تا بعهد ملك
تو کار نامهٔ پیشینیان بیار و بخوان

بوزن جمله چو کاهند وصدر اعظم کوه
چو کارشان بنهی در دو کفهٔ میزان
بعهد پیش که تدبیر ملك می کردند
چوعهدخواجه‌نبوده‌است کارصعب دگران
چنین عجایب در صنع ها نبود بکار
چنین سفاین بر آبها نبود روان
کسی ز دود بگردون ندیده بود سحاب
وزان سحاب ز آتش ندیده بد باران
سفر نبود به سی روزه راه در یکروز
خبر نرفت بیك ساله راه در یك آن
بعهدخواجه جهان آن جهان پیشین نیست
اگر درست به‌بینی دگر شده است جهان
پر بود کز ایران بفتنه های عدو
شرار حادثه سر بر کشید تا کیوان
به زخم ملك نمی یافت هیچکس مرهم
بدرد کار نمیدید هیچکس درمان
چو صدر اعظم درکار آستین بر زد
بپای خصم به پیچید چون اجل دامان
گرفت از کف دشمن حصارهای بزرگ
نشسته بر سر مسند به چهرهٔ خندان
چنان بدشمن آشفته کرد ملك و سپاه
که بست لابه کنان بار صلح را پیمان
بکار دولت شاه آن هنر که خواجه نمود
چو آفتاب بود روشن و چومه عریان
منه‌تو چشم خود ای بی‌خرد بروزن ملك
که تیرخواجه نگشته است هیچگه زنشان
بگنج خویش ملك خواجه راازآن‌بگزید
که این سلالهٔ کانست و این خلاصه جان
بلی بخواجه توان کرد پر گهر صد گنج
ولی چوخواجه بصد گنج پر گهر نتوان
وکیل مملکت خویش کرد سلطانش

مؤید است بتدبیر مملکت سلطان
بیك روان بنهفته است صد هزار خرد
زیك زبان بگشوده است صد هزار بیان
تو گوئی آنکه فرامش کند گناه عدو
از آنکه هیچ عدو زونه دیده جز احسان
شد از سعادت و اقبال پاکی دل او
درشت ها همه هموار و صعبها آسان
سر درختان پر بارو و کشتها سیراب
لب رعیت خندان و ابرها گریان
بعهد او بشکفتند مردمان گوئی
که عهدخواجه بهار است ومردمان بستان
بظلم ناخن کس روی دیگری نشخود
تو گوئی آنکه ببسته است بازوی شیطان
بهر تنی کنف خواجه ساز گار افتاد
چو آفتاب زمستان و ظل تابستان
خلاف دورزمان از کرم جوان سازد
هر آن که رابستم پیر کرددور زمان
بعقل پیرو به بخت جوان یقین دانم
جهان بگیرند این صدر پیروشاه جوان
مطیع خواجهٔ یکروی و یك زبان گردد
جهان بنامهٔ دوروی و خامهٔ دو زبان
کسان که نامه پیشینیان گذارده اند
چو تو بدانش و بینش نداده اند نشان
به تست ناز شهنشه که از روان گنجی
نه نازاوست چه دیگر شهان بگنج روان
حذر کنند زجولان اسب شه در هند
چوخامه است زبر نامه میکند جولان
که دیده بود از این پیش مرز ایران را
چنین نهاده کمین وچنان کشیده کمان
حسامها همهٔ بزدوده اسبها همه رام

ارابها همه گردان و مخزن آباذان
بپاس دولت هرشب دو چشم تو بیدار
بخفته خلقی در سایه ات بامن و امان
موبدی تو بدین کار های سخت ارنه
به کار های چنین نرم میشود سندان
همیشه تا بمه فرودین ز گریهٔ ابر
گل و شکوفه پراز خنده می کنند دهان
ز یمن طالع میمون شکفته باش و بخند
بدان صفت که شکوفه ز قطرهٔ نیسان
چو شادی دل مردم بزندگانی تست
برای شادی دلها هزار سال بمان

درمدح میرزاعلی اصغرامین السلطان

هم زنده گرددت دل هم تازه گرددت جان
گر بر زبان برانی نام امین السلطان
آن راز دار حضرت آن پشتوان دولت
آن اختیار خسرو آن افتخار ایران
آن خواجهٔ نکورو آن خواجهٔ نکوخو
آن خواجهٔ نکو گو آن خواجه نکودان
زیبا چوروی دانش والا چو قدر حکمت
صافی چوصرف تقوی روشن چونور ایمان
ازجودو بخشش کف از فضل و دانش دل
ازفرو وحشمتش تن ازعزو رفعتش جان
گنج است و گنج حکمت کوه است و کوه حشمت
بحر است و بحر رحمت ابر است و ابر احسان
باخامه اش بقافد طوفان ابر بهمن
با سینه اش بسنجد پهنای بحر عمان
بالای اوست شاخی رسته ز مرز جنت
رخسار اوست باغی شسته ز ابر نیسان
بانگ درشت اورا نشنیده هیچ سائل
چین جبین او را نا دیده هیچ مهمان

برزخمای اختر از لطف اوست مرهم   بر دردهای گیتی از جور اوست درمان
از خوی فرخ او از شرمگین رخ او   گوئی دری ز جنت بر ما کشوده رضوان
ای حاسد سبکسر چون خواجه بود خواهی   خواهی که سجع کاهن باشد بفر فرقان
میزان شاه عالم شاهین زعدل دارد   مقدار هر کسی را بر سنجد او بمیزان
با بر کشیدهٔ او خواهی همی چخیدن   با بر کشیدهٔ او هرگز چخید نتوان
این شهریار عالم نقاد زشت و زیباست   نپذیرد او خزف را هرگز بجای مرجان
بی حکمتی گهر را نرخ گران نباشد   بی علتی خزف را قیمت نباشد ارزان
خواهی ستیزه کردن با اختیار خسرو   با ناخن ای سبکسر مخراش روی سندان
ابر است دست رادش کاندر نهاد طبعش   از بهر خصم برق است از بهر دوست باران
دیدم ز خواجه نعمت نا کرده هیچ خدمت   گر شکر او نگویم هست از شمار کفران
زین پس بمدحت او کوشم چنانکه شاید   کاندر زبان خامه دارم سخن فراوان
تا فروزیب یابد از چهر مهر عالم   تا رنك و بوی گیرد از فیض ابر نیسان
همواره باغ عمرش از چشمه سار رحمت   شاداب باد و خرم سرسبز باد و ریان

در وصف کاخ پادشاهی

زهی ای رشك روضهٔ مینو   شاهرا کاخ و ماه رامشکو
گر ترا و بهشت را بینند   در شك افتند کاین توئی یا او
که زگردان چو بیشهٔ ضیغم   که زخوبان چو مرتع آهو
از سر زلف دلبران گیرد   باد چون در تو می فرستد بو
در تو بربسته دست هر نقاش   برسر کلك لعب صد جادو
گوئی از تند باد لرزان است   شکل هر بید و نقش هر نازو
قمریان را بکلك سحر نگار   از طرب در فکنده دم بگلو
ناظران منتظر که هان برسید   باز پرنده از بر تیهو
باد همواره این همایون کاخ   بر شهنشاه فرخ و نیکو
ناصرالدین شه آنکه تیغ وی است   یاور یاور و عدوی عدو
گر رسد تیر او بدین سوی سنك   بیقین در جهد بدیگر سو
ور رسد تیغ او بدین روی پیل   بی گمان در شود بدیگر رو
تیغ شه هندواست و میسوزد   دشمنان را بسیرت هندو
چکند پیش گرز شه سر خصم   چکند پیش سنگ خاره سبو
آفرین زان خجسته مرکب شاه   که غلط نیست بر تنش یکمو
تندی و گرم خیزیش برداشت   رنج مهماز از بر و پهلو

گرز شه را برزم بردارد   هیچ پیلی ندارد این نیرو
شهر یارا بصولت شیران   بستردی ز روی ملك آهو
اینك اندر چنین همایون کاخ   چند گاهی مراد دل میجو
لعل لب را بروی دوست بنه   راز دل را بگوش یار بگو
تاکه بادی وزان شود بر کاخ   تاکه آبی روان شود در جو
بگذران روزگار وخوش بگذار   کار گیتی بجنبش ابرو
داد میورز و شادمان می باش   بحق لااله الا هو

سال تاریخ این همایون کاخ
این بنا ها که روضهٔ مینو

در ستایش شه ناصر دین

تجربت کردم هر عید که آمد سوی شاه   دارد اقبالی زیبای شهنشه همراه
عید چون سوی شه آید همه اقبال آرد   آفرینها بچنین عید که آید سوی شاه
شاه ایران ملك روی زمین خواهد شد   یاددار این زمن و باش براین گفته گواه
ازسر افرازی این اختر والا پیداست   که بر آید سوی گردون و ببوسد لب ماه
نقش هر سیم وزری ناصر دین شاه کند   خسروان بردر عالیش بسایند جباه
چون تو ای شاه بشایستگی وزیبائی   از بزرگان ننشسته است کسی از بر گاه
این قبارا ز پی قامت تو ساخته اند   نه دراز است باندازهٔ تو نه کوتاه
این کله را ز پی فرق تو آراسته اند   عاریت بود بفرق دگر ار بود کلاه
دشمن ازهیبت توچون بهزیمت نرود   دربر حمله صرصر چکند خرمن کاه
اندرآن بیشه که ازشیرعلامت باشد   نتوان یافت درآن بیشه نشان روباه
خصم راسرسوی حکم توببایست نهاد   سخن این است اگرطوع بود یااکراه
تو بدین بخت وهنرشاه جهان خواهی شد   سایراست این سخن ای شاه کنون ازافواه
هفت اقلیم بگیری چوترا هست سه چیز   تیغ بران و کف راد و ضمیر آگاه
بسکه لطف تو بماخنده وشادی آموخت   لب ما کرد فراموش بدوران تو آه
رنج برخیزد از آن تن که تو بدهیش امان   درد بگریزد از آن دل که تو باشیش پناه
روی تو همچو بهار است ودل ماچو شجر   دست تو همچو سحابست وتن ماچون گیا
یار تودارد روزی ورخی هردو سپید   خصم تودارد بختی ودلی هردو سیاه
خرد آموزد هر کوشنود از تو سخن   هنراندوزد هر کس فکند در تو نگاه

خسروا ابر بهاری زبر کوه دمید   عندلیبان بگلو تعبیه کردند سناه
ماه فروردین زود آ که بصد رنك و نگار   برتن کوه یکی جامه کند از دیباه
گسترد بر طرف راغ یکی بیرم سبز   بیرمی سبز نه آن گونه که بافد جولاه
زود باشد که همی از پی نظاره بباغ   لب هر جوی نشینند ز خوبان پنجاه
پس بروزیکه لب جوی زمرز نگوش است   خوشتر ایشه که لب جوی فرازی خرگاه
بسوی راغ شوی در پی نظاره و لهو   دست تو گاه عنان ساید و گه زلف دو تاه
تا همی مرغ زند بر طرف شاخ صفیر   تا همی ماغ کند بر زبر آب شناه
هرچه زر است بر آن نام ملك باد نگار   هرچه شاهست بر او باد ملك شاهنشاه
دولت افزاید بر دولت تو سال بسال   حشمت افزاید بر حشمت تو ماه بماه
گاه گویند سپاهش بفلان قلعه رسید   گاه گویند برید ظفر آمد از راه
گاه گویند که بر مرد کنه جست ظفر   گاه گویند ظفر جست و ببخشید گناه
کار افزایش و کاهش ملکا چون باتست   گاه بر دوست بیفزای و گه از خصم بکاه
مستجابست دعای تو که صافیست دلت   هرچه میبایدت ایشاه جوان بخت بخواه

در وصف باغ سلطنت آباد

ترا ز دامن دل دست غم شود کوتاه   بباغ سلطنت آباد اگر بیابی راه
چو قد جانان بر طرف جویهاش نهال   چو خط دلبر بر گرد مرزهاش گیاه
بهر کجا گذری طرفه لاله ای دلجوی   بهر طرف نگری تازه گلبنی دلخواه
یکی ز ساحل هند و یکی ز بیشهٔ روم   یکی ز وادی غور و یکی ز خاك فراه
بهر کرانه مزین بلعل و در و گهر   فکنده اند یکی سبز مفرش دیباه
زمرغکان نوا گر فراز شاخ درخت   رسد بگوش تو هر بامداد زیر ستاه
به نیمشب درشان ناگهان صفیر زند   چو عاشقیکه بر آرد زهجر دلبر آه
ز بس درخت کمانت شود که پیش فلك   بروز عرض صف اندر صف ایستاده سپاه
چنانکه از پی تعظیم شه مهان جهان   ز بار سیب و بهی پشت خویش کرده دوتاه
میان باغ یکی قبه همچو کوه باند   پیش بکوههٔ ماهی سرش بدامن ماه
چو بوم او سپری سایدت زرنج قدم   چو بام او نگری افتدت ز فرق کلاه
بطرف باغ یکی آبدان چو بحر خزر   هزار ماغ بهر گوشه اش گرفته شناه
چو پك بدست نماید ز دور سرو بلند   از این سو پیش بدگر سو اگر کنند نگاه
عجب مدار که خاك سیاه زنده شود   برو چو پای نهد فر ناصرالدینشاه
گمان مبر که بر آمیزد آسمان دگر   چو روی و موی ملك نقشی از سپید و سیاه

دلش دونك نـدارد بوقت پاداشن — سرش شتاب نگیرد بروز بادافراه
عطـا بود قلمش را بیزمگه همدم — ظفر بود علمش را برزمگه همراه
حوادث فلکی دست خویش باز کشد — زهر که در کنف سایه‌اش گرفت پناه
جزاو دو بار که پیمود شرق و غرب جهان — زرازهای ممالك جزاو که شد آگاه
جزاو که راند بهر بحر بیکران کشتی — بروم و روس که افراخت غیر او خرگاه
اگر قیاس کنی دانی ازره تحقیق — که شهریاران شاهند و اوست شاهنشاه
روا بود که زفرقش همی بنازد تاج — سزا بود که زپایش همی بباله گاه
همیشه تا بحساب است ضعف پنجه صد — شماره تا بشمار است نصف صد پنجاه
بقای عمرش تا سال آید از پس سال — دوام ملکش تا ماه باشد از پس ماه

در وصف بهار و مدح شهریار

عید با اقبال و دولت سوی شاه آمد ز راه
همچنین آید هزاران عید دیگر سوی شاه
کارنامهٔ شهریارانرا همه دارم زبر
هیچ خسرورا نبود از خسروان اینرسم و راه
گوئی از انصاف او بخشنده‌تر شد دست مهر
گوئی از اقبال او رخشنده‌تر شد روی ماه
خوبتر خندد چو خندد در چمن رخسار گل
شادتر خیزد چو خیزد از زمین شاخ گیاه
جایت اندر مخزن شه گر بود روز عطاش
نگسلد بانك زر از گوش تو چون زیر ستاه
فی‌المثل هر مال کاید سوی درگاهش بشب
گر نبخشد نیمشب بخشد سپیده‌دم بگاه
گر بخروار آیدش زرسوی مخزن بامداد
از عطا در مخزنش دانگی نماند چاشتگاه
دست راد او بود برخوی خوب او دلیل
خوی خوب او بود بر دست راد او گواه
رنج و سختی از جهان یکبارگی بربست رخت
راستی بگرفت پیرانرا از او پشت دوتاه

در بنان شاه تا دیده کلك شاه را
وامداران جملگی ایمن شدند از وامخواه
تاز تازان دولت و اقبال آید سوی تو
تو نه پیموده بسوی در گهش نیمی ز راه
گفت دولت را بیا و گفت محنت را برو
آسمان بهر نشست او چو می آراست گاه
پیش دستش بحر عمان همچو پیش بحر جوی
پیش حلمش کوه سهلان همچو پیش کوه کاه
او کند خرم چو جانی را کند گردون نژند
او دهد سامان چو کاری را کند اختر تباه
جز بر ش رامی نشاید دولت ار دوزد قبا
جز سر ش رامی نزیبد حشمت ار سازد کلاه
دولت او هست چرخی اختر ا و داد و دین
حضرت او هست بحری گوهر او عز و جاه
دست والایت شها چون بر مجرمان یابد ظفر
مکرمت را هم پذیری عذر و هم بخشی گناه
شاد کردی جمله دلها را بلطف خود چنانك
بر نیاید از لبی شاها بدوران تو آه
روی دولت شد سپید از پرتوت چون آفتاب
تا در انگشت زبان خامه شد شاها سیاه
گاه داری سوی رعیت از سر شفقت نظر
گاه داری سوی لشکر از سر رحمت نگاه
مهد و شوکت را اساسی فتح و نصرت را قوام
ملك و ملت را قراری دین و دولت را پناه

در ستایش ناصر الدین شاه

تا که آن لعل بدخشی را تو خندان کرده‌ای
قیمت او را ز خندانی دوچندان کرده‌ای
کرده‌ای بر گرد مه خطی ز مشك تبتی
واندر آن یك نقطه از لعل بدخشان کرده‌ای
از سپیدی روی خود کردستی از جنس وصال
واز سیاهی موی خود از جنس هجران کرده‌ای

توازاین سان باغبانی ازکجا آموختی
که به برگ لاله پیوند ضمیران کرده‌ای
مرمرا گفتی بهای بوسهٔ من جان تست
میتوان گفتن که نرخ بوسه ارزان کرده‌ای
از برسیم سپید افکنده‌ای مشك سیاه
لختی ازمه را بابر تیره پنهان کرده‌ای
شاخها از سنبل‌تر گرد سوری بسته‌ای
بزم را ازسنبل وسوری گلستان کرده‌ای
از خم زلفت خریداران مشك ناب را
از خرید مشك تاتاری پشیمان کرده‌ای
جان فدا خواهی برای عید نوروز رخت
من برآنم کش گمان عیدقربان کرده‌ای
طلعتی داری نگارینا بخوبی چون بهشت
در پی آرایش اوکار رضوان کرده‌ای
مردمان گویند کزیك گل بهاران کی شود
توبچشم من بیك گل صد بهاران کرده‌ای
کرده‌ای تاروی خودچون زلف وزلف خودچوشب
پیش چشمم روزوشب راهردو یکسان کرده‌ای
گر برای خویش کردی از دل من خانه‌ای
خانهٔ خودرا چرا زینگونه ویران کرده‌ای
مار بیجان صورتی جانکاه دارد لیك تو
صورتی بس جانفزا از مار بیجان کرده‌ای
زلف خودپرورده‌ای جانامگردرمشکناب
یاکه بویاش این چنین ازعنبرویان کرده‌ای
یابنظارهٔ ملك رفتی و زلف خویش را
پر غبار ازگرد راه شاه ایران کرده‌ای
ناصرالدینشه که گاه وصف دستش خویش را
غرقهٔ دریای بی‌پایاب و پایان کرده‌ای
شهریارا ازکف زرپاش وروی تابناك
تو بعالم کار خورشید درخشان کرده‌ای
در سرکلك همایونت بقای جان ماست

تو مدادای شه‌مگر از آب حیوان کرده‌ای
در نکوئی مهر و مه مشهور کیهانند و تو
خویشرا چون مهر و مه مشهور کیهان کرده‌ای
تو بلفظ پندمند و تو بدست مال بخش
جمله دلهارا تهی از کفر و کفران کرده ای
از پزشکی کرده‌ای شاها زدرهم مرهمی
هر کرا بر دل زغم زخمی است درمان کرده‌ای
در گذرگاه نسیم ایشه زبوی خلق خویش
دشتها گوئی زمرزنگوش و ریحان کرده‌ای
دست هر کس دامن‌داد تو را تانه گرفت
کز حد چین تا خزر بهنای دامان کرده‌ای
دیو از سهم تو بگریزد چو بر گیری کمان
کز شهاب ایشاه روز جنگ پیکان کرده‌ای
شرزه شیرانرا زبیمت کند شد چنگالها
تا زخنجر دردهان جنگ و دندان کرده‌ای
همچو روز از روشنی پوشیده نتوان داشتن
کارهائیرا که از شمشیر عریان کرده‌ای
پایدار است آن بنا کز عدل و احسانست و تو
دولت خود را بنا از عدل و احسان کرده‌ای
تا بشوئی هر کجا بینی غبار الوده‌ای
از کف بخشنده ابر از مال باران کرده‌ای
بر دل و دست ایشهنشه قیروان تا قیران
هر کجا باشد زبانی آفرین خوان کرده‌ای
گستر یدستی بعالم سفره‌ای چون آفتاب
جمله را بر سفرهٔ گسترده مهمان کرده‌ای
از درارمن جهانرا همچو بستان عدن
سبز و خرم تا با قصای خراسان کرده‌ای
راستی چون غنچهٔ سوری بباد فروردین
جمله لبها را بلطف خویش خندان کرده‌ای

تا بود نام از تن‌آسانی تن آسا نیت باد
که بداد ایشه جهانی‌را تن‌آسان کرده‌ای
باد آسان بر تو مشکلهای گیتی کز کرم
مشکل خلقی بلطف ایشاه آسان کرده‌ای

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

بسیج باده کن ایماهروی فرخاری
که برشد از بر البرز ابر آذاری
بنفشه سوی من آورد باغبان امروز
بباغ دوش نیاسود قمری از زاری
نسیم باغ چو شبگیر سوی ما تازد
گذر کند همه بر نافه‌های تا تاری
بیا بباغ که درباغ جامه میدوزند
بتان خلخی از دیبه های ز نگاری
بچارهٔ دل ماخیز و جام باده بیار
خراب ما را آباد کن بمعماری
بآشکارا می ده مرا بیانك رباب
که دل مرا نگشاید بعیش متواری
چوشرط عشرت خوشخوئی و بی آزاریست
بیار باده بخوشخوئی و بی آزاری
می کهن اگر اندر قنینه نیست ترا
می جوانه ده اکنون مرا بناچاری
رسید وقت که درخم هر آنچه کردی بار
کنون در آری در رطلها بیفشاری
ز رطلها سبك اندر قنینها فکنی
قنینها را یکچند نیز بگذاری
چو در قنینه بیاسود ولیك صافی شد
در افکنیش بجامی و سوی من آری
چو شب فراز رسد ساز باده باید کرد
که وقت بادهٔ روشن بود شب تاری

چو روز گردد برگیر باده راز میان
که سوی درگه خسرو شوم بهشیاری
پناه ملت اسلام ناصرالدین شاه
اساس خسروی و مایهٔ جهانداری
قیاس بخشش شه روز بار چونانست
که موج دریا در روز باد بشماری
که گذشتن برمرد راه تنك شود
به پیش درگهش از خسروان زنهاری
کسی ز دایرهٔ حکم او برون نرود
بزیر این فلك کرد کار پسر کاری
شهنشها ز خطر ملکت تو ایمن شد
چو نیزهٔ تو بدست تو کرد خطاری
ز فتنه جوئی اگر حاسدت نه سیر شود
نه نیز سیر شود خنجرت ز خونخواری
هزار صعوه چو باشد زبون یك شاهین
چو سود لشکر خصم تو را ز بسیاری
بطاعت تو درون شادی است و آسانی
ز طاعت تو برون رنج و درد و دشواری
بروی ما ز بر طلعت مبارك تو
دری کشوده شدست از بهشت پنداری
سرشت دهر کزین پیش صعب بود و درشت
بروزگار تو نرمی گرفت و همواری
چو هردل شب تاری مه دو پنج و چهار
تو از میان سپه همچنان پدیداری
که یاورند ترا عقل پیر و بخت جوان
که میکنند بهر کارت ای ملك یاری
هنر ز پیکرت اندرفزون ز مقداراست
اگر چه پیکر تو گوهریست مقداری
بخشم پرده مرد گناه را ندری
عنان طبع بدست هوی نه بسپاری
بر آن سری ملکا با سپاه و رعیت خویش

که کار جمله بسنجی بلطف و دلداری
بکار های تـو جای عتاب کس نبود
ستوده سیرت و والا دل و هشیواری
چه داد ها که ستانی چه مالها که دهی
بجبرئیل همی مانـی از نکو کاری
بعالم انـدر چون سینهٔ تو دریائـی
کسی ندیده بـه پهناوری و زخاری
ززر وسیم بمردم تهی کنی گنجی
که تـا بنام نکـو گنجها بینبـاری
هر آنکه روی زبی سیمیش چو دیناراست
کنی بسیم تـو لعلیش روی دینـاری
بطوع و رغبت کالای نام نیکو را
بهر بها که دهند ای ملك خریـداری
چنانکه ابری بر بوستان همی بارد
تو شهریا را بر دوستان همی بـاری
همیشه خواسته را درجهان عزیزی بود
ز دست تست کنون آن عزیز راخواری
بدین روش که گرفته است اخترت بالا
نه دیر ، زود که رایت ز ماه بگذاری
ازاین کران جهان تا بدان کران جهان
ترا شود که بدین مرتبت سزاواری
زمرز روم و زخاك خزر ستانی ساز
تهـی کـزیت به قپچاقـی و به بلغاری
بکاخ خاقان یکچند ساز بـاده کنی
نبید گیری از دست تـرك فرخاری
بهر کجا که بشمشیر دست باید برد
زمین ز خون بداندیش خود بیاغاری
به تیغ تیـز در شهر روم بگشائی
کلاه از سر قیصر به نیزه بر داری
به تیغ هندی از خون هندوان روزی
بخاك هند کنی آب گنگ گلنـاری

بباژ خواهی یك بنده‌ات رود سوی چاچ
بسوی غور دگر بنده‌ات بسالاری
به تخت خان یکی از چاکرانت بنشانی
بکار چین یکی از کهترانت بگماری
زجمله روی زمین برکنی تو بیخ ستم
بجای آن ملکا شاخ معدلت کاری
ملوك روی زمین برنهند برسر و چشم
زخامه بر زیر نامه هر چه بنگاری
ترا گشودن ملك ختا و مرز خزر
چنان بود که یکی جام باده بگساری
ز بهر مدح و ثنای تو خسروا هرشب
چو پاسبانان خو کرده‌ام به بیداری
چو آب باران لفظیم بهر زبان صافی
چو رود جیحون طبعیم در بیان جاری
همیشه تا که نه سرخی لعل از خجلی است
هماره تا که نه زردی زر ز بیماری
چو لعل ناب ترا گوهری بشادابی
چو زر ساو ترا عنصری بستواری

درستایش شه ناصردین

ای باد نو بهار دگر ره وزان شدی
ای باغ باز پر گل و پر ارغوان شدی
ای ابر کردی از پس کهسار لشکری
با طبل و با تبیره بهر سو روان شدی
ای عندلیب آتش گل چون نمود روی
چون هیربد بر آتش او زندخوان شدی
ای دشت باز از اثر ابر فرودین
از سبزه همچو مفرشی از پرنیان شدی
ای سبزه باز شرم زمرد شدی برنگ
ای لاله باز رشك رخ بهرمان شدی

ای سرو باز برلب کشت و کنار جوی
از جنبش نسیم بهاری ثوان شدی
ای گل کنند شیفته دلها بمنظرت
زیبا مگر زطلعت شاه جهان شدی
از نودمیده سنبل واز نوشگفته گل
ای طرف گلستان چو رخ دلستان شدی
ای برق برفلك چو گشودی بخنده لب
از شرق تا بغرب سراسر دهان شدی
ای عندلیب گاه زدی راه خار کن
که در سرود نغمهٔ پالیزبان شدی
تا ازقدوم گل همگانرا دهی خبر
ای باد مشکبوی سحرگه وزان شدی
کردی ببزم ناصر دین شه مگر گذر
ای دهر پیر کز پس پیری جوان شدی
ای دست شهریار گرو بردی ازسحاب
ای قدر شه بر تبه براز آسمان شدی
در بزمگه بخامه و در رزمگه به تیغ
ای دست شاه حامل سود و زیان شدی
تخت کیان بچرخ کیان بر نهاد پای
ایشهریار تاتوبه تخت کیان شدی
از جاه و از جلالت و از فرواز بها
شاها هر آنچه خواست دلت آنچنان شدی
روی زمین بمجله سپردی بپای خویش
أز این کران شها سوی دیگران کران شدی
حکمت بماه و طین جهان سر بسر رسید
برجمله ماه وطین جهان قهرمان شدی
در کارجنك و کوشش و دررسم عدل وداد
نامی تراز سکندر و نوشیروان شدی
ای کلك شه چو یار تو شد تیغ شهریار
در شرق وغرب مایهٔ امن وامان شدی
ای تیغ شه نه دور زمانی ولی بطبع
قطاع دور خصم چو دور زمان شدی
نازل شدی بعرش بهر موقف ای ظفر

ای شعلهٔ سعیر بهنگامهٔ نبرد
با وخش باد سیر ملك همعنان شدی
ای راز چرخ نزد ملك گشتی آشکار
رمح جگرشکاف ملك را سنان شدی
ای جود شه فزون شدی از حد واز حساب
ای سر ملك بر دل خسرو عیان شدی
ای کلک شاه از اثر دست شهریار
ای قدر شه برون ز قیاس و گمان شدی
با مهر ای ملک بیقا باش تو امان
در کارجود بر دو زبان یکزبان شدی
تا جاودان بزی که بدین داد ومعدلت
با مهر چون بفروبها تو امان شدی
شاها سزا بزیستن جاودان شدی

در مدح پادشاه ایران

امروز نگارینا با من به دگر سانی
دردل بمنت گوئی خشمی است به پنهانی
دی تازه رخ وخندان بودی صنما با من
و امروز گره داری از خشم به پیشانی
صد قصه کنم پیشت صد طیبت ولاع آورم
از خنده نه بگشائی آن لعل بدخشانی
تو کرده بدی پیمان کم هیچ نیازاری
و امروز بدان ماند کز کرده پشیمانی
امروزچه افتاده است جاناکه شب دوشین
چون بسته بدآن لعلت پیوسته زخندانی
در گوش تو گرخواهم نرمك سخنی گفتن
در خشم شوی وز من رخساره بگردانی
گر زانکه بگفتندت من یار دگر دارم
جانا نه چنین باشد تو خوی مرا دانی
آندل که ترا دادم هرگز ز تو نستانم
در عشق توام یکتا چون نیست ترا ثانی
بد گو بدلت اندر آتش چو برافروزد

ز آب خردش جانا نیکوست که بنشانی
هر لحظه چرا باید از بیهـده گفتاری
چندینت دل آشوبی چندینت پریشانـی
خواهم که ببزم اندر همخوی شوی بامن
من روی ترا بینم تو شعر مرا خوانی
چون جام فرا دارم درهم نکشی رخ را
با شادی و با رامش پیش آئی وبستانی
ورنیست زر وسیمت زینروی شدی پژمان
سازم ز زر وسیمت من داروی پژمانـی
چندانکه بود طمعت من بر تو فشانم زر
کز دولت شاهم من در نعمت و آسانی
زری که شهنشاهم داده است که وبیگه
بشمردن اگر خواهی از رنج فرومانی
در نوبت شاهنشه وز برکت عهـد او
بس چیز نکو دارم از بحری واز کانی
شه ناصر دین آنکـو برسفره جود خود
خلق همه عالم را خوانده است بهمهمانی
شد بهرهٔ هر گوشی از لفظ همایونش
بحری که صدف دارد از قطرهٔ نیسانی
در گوهر این خسرو چون نیك بیندیشی
بینی تو جهانـی را در پیکر انسانـی
خوانیم چو نامت را در دایره شاهان
تو واسطهٔ عقـدی تـو یوسف اخوانی
ملك از ملکان گیرد تیغت به نیام اندر
باشد که نبینندش ناگاه بـه عریانی
چونانکه زفروردین بستان‌وگل ونسرین
دولت ز تو میگیرد سرسبزی و ریانی
در بذله چو ناهیدی در کینه چو بهرامی
درمایه چو خورشیدی در پایه چو کیوانی
هرجا که بود زخمی برزخم تو داروئی
هرجا که بود دردی ، بر درد تو درمانی

در جود وسخا مهری در نور و بها ماهی
در قدروخطر عقلی در عز وشرف جانی
تو مورد آمالـی تو مطلع اقبالـی
تو منـزل حاجاتـی تو چشمهٔ احسانی
کس جاه نمی یابد بیهوده بدرگاهت
قدر همه برسنجی کز عدل چومیزانی
در تیرگی حیرت تو صبحی وخورشیدی
در تشنگی حاجت تو ابری و بارانی
کیخسرو ایوانی چون نوبت بزم آمد
چون نوبت رزم آمد تو رستم دستانی
یکتا چو برون تازی ازخصم سوی دشمن
خفتان دو تائـی را با نیزه بعرانی
داری ز خرد شمعی آنکه که فرو ماند
عقل همـه دانا یان در ظلمت حیرانی
ایران بود ای خسرو شاهنشه کشورها
زیرا که تو ای خسرو شاهنشه ایرانی
آن کو بتو یابد ره هرگز به نمیمیرد
کز پاکی و از صفوت چون چشمهٔ حیوانی

در ستایش عمادالدوله ووصف کاخ

ای مبارك صحن و فرخ سقف وفرخنده سرای
صورتی انده زدای هیکلی شادی فزای
روی خورشید از برای شمسه ات شنجرف ساز
دست گردون ازبرای طارمت زنگارسای
نقش صورتهای چین وعکس پیکرهای روم
کرده هر آئینه چون جام جم گیتی نمای
اینك از روی حقیقـت آسمان چارمی
زانکه درصدرت عمادالدوله بگزیده است جای
آنکه انبازش بداد و دین و مهرو کین نبود
خوانده ام درداستانها نام هر کشور گشای

جداو شاهنشه آن شاهنشه کیهان خدیو
باب‌او دولتشه آن دولتشه کشورگشای
خرم آن‌دستی که‌بنشاند این چنین فرخ درخت
بیخ‌او ماهی گذارو شاخ‌او گردون گرای
تالب دریای چین در زیر او سایه نشین
تادر قنوج هند از شاخ او میوه ربای
نیش‌دارد، نوش دارد، کلك او وقت نگار
زهره دارد، مهره دارد ، افعی مردم گزای
آزمودستند مردان دست او و ضرب او
بگذرد تیغ دو تای او زدرع چهار تای
بسته را چون درندانستند فهل اوست قفل
رشته راچون سرندانستند رای اوست‌رای
ای عمادالدوله بنشین شاد کام وشاد خوار
ناصرالدین‌شاه‌را دردادودین کن پیشوای
دست ازاقبال‌او کن خوشهٔ پروین بچین
پای از تاییداو کن برسر گردون برای
یاد خسرو را زطاوس سراحی جام خواه
در چنین کاخ وچنین باغ‌وچنین فرخ‌سرای
راست کن برسر بفر شاه ساسانی کلاه
ساز ده برتن بروز بخت سامانی قبای
همچو خورشید درخشان‌قسم‌هر کس‌بازده
روی‌یاران لعل کن‌روی‌حسودان کهربای
گوهر رادی توئی و عنصر مردی توئی
چون چنینی تا ابـد کام دل ما را بپای

بهاریه

نو بهار آمـد با فرهـی و زیبائی
رخ بر افروخته از تازگی و برنائی
چتری از قوس قزح برسر او رنگارنك
فرشی از سبزه به زیر قـدمش مینائی
کرده شاهانـه ز ترکان چگل ساز سپاه
سوی باغ آمد با طنطنهٔ دارائی

خوبرویان همه در چاکریش بسته میان
کوه تا کوه همه خلخی و یغمائی
جامهٔ دشت پرندیست کنون شوشتری
حملهٔ کوه نسیجی است کنون صنعائی
صبحدم شغل نسیم است عبیر افشانی
نیمشب کار سحاب است گهر پالائی
چون امیران سپه طبل زنان از بر کوه
ابرها راست بهر روز سپاه آرائی
هردم از باغی مرغان به دگر باغ روند
مطربانند مگر هر دری و هر جائی
ابر بر کوه و در و دشت فشاند گوهر
چون که جود کف شاه به ناپروائی
هست زیبای وی اینجامهٔ شاهی و نبود
بر تن هیچکس این جامه بدین زیبائی
نرود عقل جز آن راه که تو اندیشی
نکند چرخ جز آن کار که تو فرمائی

در سوگ مادر عماد الدوله

ای بانوی بهشتی ، ای نور آسمانی
با دوستان نشاید زین بیش سرگرانی
شهزاده را نگفتی عزم رحیل دارم
ساز سفر گرفتی از دوستان نهانی
زان جامه های زیبا ، زان حلهای دیبا
با خود نبردی الا یك چادر یمانی
والا عماد دولت در آرزوی آنست
کاندر دیار غربت زین بیشتر نمانی
نی نی که درسرت نیست آهنگ بازگشتن
خواهی مقیم بودن در ملك جاودانی
ای اختیار عالم والا عماد دولت
درمان درد هجران صبر است اگر توانی
هجران مادر ارچند بر تو بسی گرانست
لیکن چه میتوان کرد با حکم آسمانی

اشعار پراگنده و ناتمام

***

بیگمانه را بجای علی از پس نبی   بر مسند رسول پذیرفتن از خریست

***

بمجلسی که در او میهمان بود خورشید
چراغ صاعقه بنشست و دست ابر شکست

ترکیب بند ناتمام

به بنان دست فشانی کنند   فاختگان قافیه خوانی کنند
تود بنان وقت نسیم سحر   بر سر ما نقل فشانی کنند
بر روش باد شمال ابر ها   هر طرفی پیل دوانی کنند
سرو بنان شادتن و شاد خوار   از پس هفتاد جوانی کنند
رفته که سرهای کدو بن بباغ   برتن و بردوش گرانی کنند
نرگسکان غمزه زنند آشکار   سنبلکان عشوه نهانی کنند
تا مگر از گل بستانند کام   بلبلکان چرب زبانی کنند
نقش نگاران چمن باغ را   خوبتر از نامهٔ مانی کنند
ازدر و پیروزه و لعل و گهرش   غیرت اورنك کیانی کنند

مطلع چکامه ایست

از پی فصل زمستان تاز تاز آمد بهار
زنده روی وزنده خوی و زنده کار وزنده بار

تشکر از تفقد پادشاه

بوقتی نکو از بر شهریار   در آمد سواری ز دشت شکار
که شاهت فرستاده است آهوئی   چه آهو نگاری برنك و نگار
زشادی همی خواستم جان خویش   کنم در بر سم اسبش نثار
گذشت از بر چرخ گردان سرم   از این فر و این عز و این افتخار
به پیری ز سر نو جوانی شدم   شکفته بسان گل اندر بهار
بخانه درون هر که بد زین خبر   گرفتند گردم صغار و کبار
نیال و تکینی و یا قیصری   که آهو فرستد ترا شهریار
منت پیری افسرده انگاشتم   فتاده بخانه درون خوار و زار

نشست بدربار خسرو کجاست   کجا جایداری بهنگام بار
زشادی روان شد سرشکم زچشم   همی گفتم . . ؟
بگفت از شگفتی مرا همسرم   بحضرت ترا کی بداین اعتبار

تغزل

بر طرف باغ نشستیم دوش   بسته بهنگامهٔ بلبل دوگوش
بر زبر سبزه در افتاده بود   هرطرفی مسندی از پیل‌گوش
چنك زده زر بگریبان تاك   سخت بیفشرده چوخصمان گلوش
روی فلك شسته و استارگان   یکسره بی‌پرده و بی‌روی‌پوش
کاهکشانراست چونیلی پرند   کش بدرانی و ببندی رفوش
بید در آویخته تا ساق پای   سبزه ردائی که فکندی بدوش

مطلع قصیده‌ایست

مادگر گونه بگیریم سوی باده‌طریق   بدگر گونه‌دلارام ودگر گونه‌رفیق



شبی‌قیر گون چون دل وجان کبری   دهان باز کرده بلا چون هژبری
بهر پشتهٔ تابش چشم گرگی   بهر بیشهٔ زغ‌زغ ناب ببری
قضا را بهر جا کمین بلائی   قدر را بهر سو شبیخون قهری
کواکب بکردار حور بهشتی   برون کرده هریك سرخود زقصری
سوی خاك گشته روان شهب نازل   چو ازدست کرده روان جام خمری

تغزل ناتمام

برمنظر دلت زنظاره های هوی   کان شاه دلنواز گذرمیکند بگوی
تا در کدام سوی کند شاه ما گذر   خلقی پی نظاره دوانند سوبسوی
ازجام من بنوش که ازچشمهٔ حیوة   پر کرده‌ام برای توجانا یکی‌سبوی

آغازچکامه ایست

فکند خیمه دوش می ، دگر نماند کس زحی
بساز رحلم ای بنی که تا روان شوم ز پی
گوزن ناله میکند که رهط چون شدید چون
غراب نوحه میکند که قوم کی شدید کی

پایان

چهارده بند در رثاء شهید کربلا

بند یکم

باز از افق هلال محرم شد آشکار — وز غم نشست بر دل پیر و جوان غبار
باز آتشی ز روی زمین گشته شعله‌ور — کافتاد از آن بخرمن هفت آسمان شرار
برخاست از زمین و زمان شور رستخیز — وز هر طرف علامت محشر شد آشکار
گفتی رسیده وقت که زیر و زبر شود — یکسر بنای محکم این نیلگون حصار
چون کشتی شکسته بدریای موج زن — روی زمین ز غلغله شد باز بیقرار
کردند خاکیان همه از آه آتشین — تیری که کرد از جگر نه فلک گذار
از حربگاه اسب شهنشاه دین مگر — برگشت سوی خیمه‌د کربار بیسوار
پیرایه بخش چهرهٔ صبر و رضا حسین — سرمایهٔ شفاعت روز جزا حسین

بند دوم

روزی که دست خویش قضا بر قلم نهاد — بر آل مصطفی ز شهادت رقم نهاد
بر عترت رسول پس از رحلت رسول — کرد آنچه کرد آنکه بنای ستم نهاد
بنیاد بارگاه سلیمان بباد داد — دیو پلید پای چو بر تخت جم نهاد
پس آسمان ز واقعهٔ سبط مصطفی — بر هر دلی که بود دو صد داغ غم نهاد
بر قبهٔ فلك غم و اندوه زد علم — روزی که او بدست برادر علم نهاد
آتش ز سوز اهل حرم در جهان گرفت — چون رخ که وداع بسوی حرم نهاد
رفت از هجوم غم قدم آسمان ز جای — تنها چو او بعرصهٔ میدان قدم نهاد
ایکاش دل شدی ز غم او چو بحر خون — وز دیده قطره قطره بحسرت شدی برون

بند سوم

در کربلا چو وقت جهاد و غزا رسید — دور طرب در آمد و روز عزا رسید
از کوفه خیل فتنه گروه از پس گروه — بر قصد کینهٔ خلف مرتضی رسید
لبریز کرد ساقی دوران پیاله را — چون دور غم بخامس آل عبا رسید
از عاشقان نگفت کسی در گه الست — چون او بلی چو وقت قبول بلا رسید
در خیمهٔ حرم ز جفا آتشی زدند — کز صحن ارض دود بسقف سما رسید
فریاد الغیاث حریمش ز خیمه گاه — تا پیش پردهٔ حرم کبریا رسید
از غم رسید ناله بیثرب بکربلا — چون سوی یثرب این خبر از کربلا رسید
آه از دمی که با غم دل شهریار دین — گفتا بخواهر از ره مهر و وفا حسین

بند چهارم

ای خواهر از برت چو بفردا جدا شوم در خون خویش غرقه بدشت بلا شوم
چون گل مکن ز دوری من چاك پیرهن چون از برت روانه چو باد صبا شوم
مخراش روی خویش و مکن موی خود که من شرمنده پیش بارگه کبریا شوم
روشن شود دو چشم پیمبر بروز حشر گر زیر سم اسب عدو طوطیا شوم
ترسم ز سوی عرش رسد آیت ندا بگذار تا بکام دل خود فدا شوم
گردآر کودکان مرا نزد خود که من فردا ز زین اسب بمیدان جدا شوم
رفتند مادر و پدر و جد من ز پیش منهم پی زیارتشان از قفا شوم
زینب چو این شنید بسر بر فشاند خاك از دست و کرد بر تن خود جامه چاك چاك

بند پنجم

چون شاه دین بعزم شهادت سوار شد چشم ملك بعرش برین اشکبار شد
خورشید همچو طشت پر از خون طلوع کرد هول قیامت از همه سو آشکار شد
ابر بلا بر آمد و بر خاك خون گریست باد فنا وزید و هوا پر غبار شد
حورا چو گل بخلد برین جامه بر درید رضوان دلش چو لاله ز غم داغدار شد
از دود آه پردگیان چرخ شد سیاه وز خون زمین ماریه چون لاله زار شد
گویا ز پرده دختر زهرا برون دوید زهرا بخلد از غم دل بی قرار شد
اسبی که بود سبط پیمبر براو سوار ناگاه سوی خیمه روان بیسوار شد
آمد بسوی خیمه چو بازین واژگون از دیدهٔ سپهر ز ماتم چکید خون

بند ششم

چون شاه دین بخاك در آمد ز پشت زین بنهاد روی خویش بشکرانه بر زمین
ابری ندید بر سر آن دشت غیر تیغ قصدی نیافت در دل آنقوم غیر کین
هر جا فکنده دید گلی یاسمین عذار هر سو فتاده یافت مهی مشتری جبین
بر صبر او ز جملهٔ کر و بیان قدس برخاست در صوامع افلاك آفرین
خاکی که غرقه گشت بخون گلوی او بردند بهر غالیهٔ موی حور عین
از داس کوفیان جفا پیشه شد تهی باغ نبی ز لاله و شمشاد و یاسمین
بکربت وحش و طیر بر آن جم کز او ربود دیو پلید شوم هم انگشت و هم نگین
گفتی رسید موقت که عالم شود خراب وز باد قهر کشته شود شمع آفتاب

بند هفتم

چون اهل کوفه دامن کین بر میان زدند دامن بر آتش غم خلق جهان زدند
چون هاله گرد ماه بیکباره اهل بیت صف حلقه وار گرد امام زمان زدند
از کوفیان چو آب طلب کرد در جواب تیر سه شعبه اش ز جفا بر دهان زدند

کردند خلق کودك اورا نشان تیر / تیر جفا چگونه ببین برنشان زدند
خستند بوسه گاه نبی را به تیغ تیز / وز کین سر مبارك او برسنان زدند
درخیمه اش بکینه زدند آتشی چنان / کز او شرر بخرمن هفت آسمان زدند
آواز الفراق برآمد ز کشتگان / چون بانك الرحیل بر آن کاروان زدند
بود از نفاق چونکه سرشت و نهادشان / گفتی که نیست نام پیمبر بیادشان

بند هشتم

بگذشت سوی مصر که چون خواهر حسین / دربر کشید غرقه بخون پیکر حسین
زد نعرهٔ کز و جگر آسمان شکافت / از مهر لب نهاد چو بر حنجر حسین
پس گفت کی گروه چگوئید در جواب / خواهد چو داد ماز شما داور حسین
جنبان شود زمین قیامت ز اضطراب / گیرد چو ساق عرش علی مادر حسین
گریا نشود ز جن و ملك چون بروز حشر / گیرد بگریه دامن جد دختر حسین
عهد نبی مودت قربی مگر نبود / گردید پس جدا زچه از تن سر حسین
داغی نباشد اینکه رود سوز او برون / تا روز حشر از جگر خواهر حسین
بگذشت آنچه بردل زینب ز درد و غم / بگذشتی ار بکوه فرو ریختی ز هم

بند نهم

در دشت کین سکینه چو بر شاه دین گریست / برخاست شورشی که زمان و زمین گریست
گریان شدند یکسره کروبیان قدس / کرسی بلرزه آمد و عرش برین گریست
ابلیس شد ز کرده پشیمان و شرمناك / جبریل ناله کرد و رسول امین گریست
بر آسمان فرشته ز غم جامه چاك کرد / وز سوز دل بخلد برین حور عین گریست
اسبان بزیر زین و ستوران بزیر بار / از درد هر که بود در آن دشت کین گریست
از تاب خشم آتش دوزخ زبانه زد / برخود جهان ز بیم جهان آفرین گریست
شد لاله رنك روی زمین چون گه وداع / از سوز دل بر آن تن چون یاسمین گرمسیت
پس گفت ای پدر زچه درخواب خفته ای / بی سر بخاك با تن صد چاك خفته ای

بند دهم

آن تن که بود دامن زهراش جای خواب / عریان فتاده بود سه روز اندر آفتاب
زان لعل لب که آب حیات رسول بود / کردند کوفیان جفا پیشه منع آب
چون آب بهر کودك بیشیر خویش خواست / از کینه جز به تیر ندادش کسی جواب
روزیکه خلق جمله بر آرند سر ز خاك / بردستها گرفته ز اعمال خود کتاب
سیماب وار لرزه بعرش برین فتد / چون از پس سرادق عزت رسد خطاب
افکنده انبیاء همه از بیم سر بزیر / در کوه و دشت زلزله از هیبت عتاب

با نامهٔ سیه چو بود عذر آن گروه | آیند سر فکنده چو در موقف حساب
ترسم که دست خویش چو زهرا بسر زند | دوزخ بخشم آید و بر خشك و تر زند

بند یازدهم

چون سوی شام قافلهٔ کربلا شدند | گفتی ز شهر غم بـدیار بلا شدند
فریاد الوداع بر آمد ز اهل بیت | در قتلگاه از شهدا چون جدا شدند
سرها ز تـن شدند بفرسنگها جدا | بر عزم ره روانه چو قوم دغا شدند
سرها مسافر سفر عسقلان و شام | تنها مجاور حرم کربلا شدند
سرها ز پیش و پرده نشینان احمدی | بر ناقهٔ برهنه روان از قفا شدند
طفلان که نازشان پدر از مهر میکشید | لرزان ز تازیانهٔ اهل جفا شدند
در کوچه های شام اسیران بسته دست | خونین جگر ز طعنهٔ هر ناسزا شدند
از جور شام خرمن ایمان بباد رفت | یکباره دین احمد مرسل ز یاد رفت

بند دوازدهم

چون زد سموم کین بگلستان مصطفی | بر خاك ریخت لاله و ریحان مصطفی
تاریك ماند محفل ایمان چو کشته شد | از باد کینه شمع شبستان مصطفی
دادند اجر و مزد نبی را به تیغ تیز | کردند خوش تلافی احسان مصطفی
داس عناد و تیشهٔ بیداد نا کسان | نگذاشت سرو گل بگلستان مصطفی
کردند این معامله با عترت از چه روی | با امت این نبود چه پیمان مصطفی
ترسم که دست خلق بیکباره زین گناه | گردد جدا ز گوشهٔ دامان مصطفی
تا بود این جهان بجهان این بلا نبود | درد و غمی چو درد و غم کربلا نبود

بند سیزدهم

در موقف حساب چو وقت جزا شود | در پیشگاه عدل ندانم چها شود
آه از دمیکه پیش ترازوی عدل و داد | روز نشور عرض صواب و خطا شود
دوزخ شود ز آتش غیرت چو حمله ور | ترسم عتانش از کف مالك رها شود
زهرا چو دادخواه شود تا بپای عرش | روی زمین چو اجهٔ خون از بکا شود
خیزد ز خاك با تن بی سر چو شاه دین | بر پا دوباره واقعهٔ کـربلا شود
ترسم که روز حشر بیکبار ه زین گناه | دست جهان ز دامن رحمت جدا شود
محشر بهم بر آید از هیبت عطاب | جبریل بهر چاره سوی مصطفی شود
آیا جواب چیست در آن روز پر بلا | پرسند چون ز خون شهیدان کربلا

بند چهاردهم

گر در زمانه واقعهٔ کـربلا نبود | معلوم قدر صبر و عیار رضا نبود
سبطی چنین برای فدا گر نبی نداشت | آسان بدو شفاعت روز جزا نبود

برصابران چو عرض بلاشد بغیر او　　کس را قبول واقعهٔ کربلا نبود
غیراز درون قبهٔ او جائی از شرف　　مخصوص از برای قبول دعا نبود
زینب نمیکشید اگر ناله از جگر　　در گنبد سپهر برین این صدا نبود
حقا که این معامله با عترت رسول　　از این و آن ز بعد پیمبر روا نبود
کی برفلک درخت شقاوت کشیده سر　　گر زیر خاک تخم جفا ز ابتدا نبود
آید کجا ز عهدهٔ این دردوغم برون　　چشم زمانه بارد اگر تا بحشر خون